

با مارکس و گاندی

از ناسوت تا لاهوت

حمید نوچی



از ناسوت تا لاهوت

سرشناسه: نوحی، حمید، ۱۳۲۳ اردیبهشت -

عنوان و نام پدیدآور: از ناسوت تا لاهوت / حمید نوحی.

مشخصات نشر: تهران: شرکت سهامی انتشار، چاپ اول ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۲۰۴ ص.: مصور.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۵-۴۶۰-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴

Persian drama-- 20th century: موضوع

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ الف ۳ و / PIR ۸۳۶۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۴۷۲۷۹۸

از ناسوت تا لاهوت

حمید نوحی



از ناسوت تا لاهوت

حمید نوحی

ناشر: شرکت سهامی انتشار

طراح گرافیک: استودیو مرکزی؛ نعیمه وجدانی فخر

طراحی جلد و تصویرسازی: شیرین فروتن

مدیر هنری: سعید فروتن

ویراستار: لیلا صمدی

چاپ: حیدری

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۹۶، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص ناشر است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی

کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۵-۴۶۰-۵



دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی، نرسیده به میدان بهارستان، جنب خیابان ملت، شماره ۹۲

کدپستی: ۱۱۴۳۹۶۵۱۱۸ | تلفن: ۳۳۹۰۳۵۹۲ | دورنگار: ۳۳۹۷۸۸۶۸

WWW.ENTESHARCO.COM | Email: info@entesharco.com

فروشگاه شماره ۱: تهران، خیابان جمهوری اسلامی، نیش خیابان ملت، شماره ۹۲، تلفن: ۳۳۱۱۴۰۴۴

فروشگاه شماره ۲: تهران، میدان انقلاب، بازارچه کتاب، تلفن: ۶۶۴۱۳۶۸۴ | دورنگار: ۶۶۹۶۷۱۰۴

تقدیم به همسر و فرزندانم
و آنها که همچون نگارنده همواره در جست‌وجوی راه‌اند؛
جست‌وجوی پایان‌ناپذیر

در فرایند انکشاف اثر، نویسنده نه تنها از شخصیت های داستان بلکه از نقد و راهنمایی دوستان و صاحب نظرانی که گزینه های مختلف را با کمال بزرگواری و محبت مطالعه کردند و از ذکر نامشان خودداری می کنم بسیار چیزها آموخت. امیدوارم عذر نگارنده را بپذیرند و بدانند که قدردان یکایک آنها هستم.

تهران، تابستان هزارو سیصد و نود و چهار

حمید نوحی

hamidnouhi.com

info@hamidnouhi.com

گوته،

آخرین قطعه فاوست دوم

آنچه میراست نمادی بیش نیست

(...)

آنچه وصفش در اینجا محال است

در آنجا به صورت عمل در می آید.

دلبستگی راوی	۱۳
رؤیاهای ناسوتی	۱۷
رؤیاهای لاهوتی	۸۳
پیوست‌ها و منابع	۱۹۷



دلبستگی راوی

سه‌شنبه، نوزدهم فروردین یک‌هزار و سیصد و نود و سه هجری شمسی، برابر با هشتم آوریل ۲۰۱۴ میلادی است که این سطور روی کاغذ می‌آید. نمی‌دانم چه زمانی آن را خواهید خواند. آیا آن هنگام در وضعیتی هستید که احساسات راوی دربارهٔ **مارکس** را با تمام وجود درک کنید یا اصلاً اهمیتی به او بدهید؟ سوء تفاهم نشود. منظورم اصلاً اهمیت دادن یا ندادن به ادراک شخص راوی یا احساسات او دربارهٔ **مارکس** نیست. منظورم درک اهمیت شخصیت تاریخی او و روایتی دراماتیک از زندگی این مرد بزرگ و سرانجام تراژیک بازماندگان او - دست‌کم به نظر راوی و بسیاری دیگر - است. چون **مارکس** از آن آدم‌هاست که دشمنان قسم‌خوردهٔ بسیار و هواداران جان‌برکف بسیار داشته و دارد. دربارهٔ او هیچ‌چیز را به‌ویژه هنگامی که پای داوری در میان است نمی‌توان مطلق کرد؛ چه داوری در مورد سبک زندگی‌اش و چه در مورد اندیشه‌ها و افکارش. با این حال، می‌دانید که در این دوره و زمانهٔ وضعیت فرامردن همه‌چیز را می‌شود با بازی‌های زبانی جفت‌وجور کرد، از جمله تعریف همین «واژه بزرگ» را. دشمنان قسم‌خوردهٔ **مارکس** و اندیشه‌های شهرآشوبی

او باید بدانند که منظور از «بزرگ» صحیح، سالم، هادی، ناجی، درست فکر، صحیح‌النسب، برحق، و این جور چیزها نیست. بلکه منظور صرفاً تأثیری است که بر جریان تاریخ - دست‌کم تاریخ سیاسی - در سده نوزدهم و بیستم گذاشته است. تا جایی که به این راوی مربوط است، از جوانی، یعنی از دوران دانشجویی در دهه چهل شمسی برابر با دهه شصت میلادی، مجذوب این شخصیت بوده است. هنگامی که راوی - بیست‌و‌اندی سال بیشتر نداشت، آن هنگام که اندیشه‌های مارکس - بر گفتمان انقلابی پنج قاره غلبه داشت و به صورت موجی جهانی درآمده بود، تا جایی که فضای روشنفکری غرب و شرق عالم را درنور دیده بود. باید اقرار کرد که آن جاذبه در آن زمان، بیش از آنکه ناشی از درک مستقیم این شخصیت باشد، ناشی از همان امواج مسلط و توأم با سوء تفاهم‌ها و حُسن تفاهم‌های نادرست بود.

این اواخر، یعنی سه چهار سال پیش که «سرشت اهریمنی پول» (گزیده‌ای از دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی) را از مارکس ترجمه کردم، این شخصیت بزرگ برایم از هاله ابهام درآمد. واقعیت وجود او با تمام خوب و بد و ضعف و قوتش را بهتر شناختم و تصویرش در ذهنم واقعی‌تر و انسانی‌تر و توهم‌زدایی و تقدس‌زدایی شد. دانستم که او هم نابغه‌ای بوده همچون سایر نوابغ، آدمی بوده همچون سایر آدم‌ها با تمام غرایز و سابق‌های حیاتی آنها؛ نه بی‌گناه و نه یک سرگناهکار، نه تماماً درست و نه تماماً نادرست. گرچه امروز، با گذشت یک‌صد و سی و یک سال از زمان عروج مارکس به عالم دیگر، هنوز هستند کسانی که او را همچون قدیسی می‌پرستند، تا جایی که بعضی از وقایع زندگی‌اش را ساخته و پرداخته دشمنان پرولتاریا و یک‌سره کذب می‌پندارند.

گفتنی است که تمامی آنچه بعدها درباره او دانستم و از آسمان به زمین آمدنش ذره‌ای از اهمیت او نکاست. برعکس، شوق دیدار او برای یک گفت‌وگوی بی‌پرده، صمیمانه، بدون واهمه و آدمی‌گونه آنچنان در دل و روحم زنده شد که بالاخره در این هنگام، که هفتاد بهار از عمرم می‌گذرد و گرد سپیدی کامل بر سر و رویم نشسته، به خوابم آمد.

رؤیاهای ناسوتی

چهاردهم مارس ۱۸۸۳	۲۱
رؤیای من و حضور مارکس	۲۹
آدم و حوا	۳۱
عشق و جوانی	۳۹
قالیچه حضرت سلیمان	۴۷
خانه لندن، محله سوهو	۵۵
جدل با پرودون	۶۳
بیانیه	۷۳

واقعیت، رؤیا و خیال در هم می آمیزد

و بر همان سان که چون خفته از خواب برآید و یا
فاعل تخیل از حال فاصل بین خواب و بیداری خارج
گردد، از عالم مثالی جدا می شود و بدون اینکه
حرکتی کند و نه نسبت به وضع آن فاصله ای مادی
حس کند، به همین نحو است وضع و حال کسی که
بمیرد در آن جهان، چون بدون حرکتی عالم نور را
مشاهده می کند، زیرا که خود در عالم نور است...

حکمت الاشراق،
شیخ شهاب الدین
سهروردی،
به نقل از هنری کرین،
ارض ملکوت، ص ۲۲۷.

چهاردهم مارس ۱۸۸۳ (صدوسی و یک سال پیش)

آن هنگام که این راوی در دشت‌ها و کوه‌های نمی‌داند کجا در پس پشت اجدادش بود، مارکس در بستر خود در آپارتمانی در طبقهٔ دوم ساختمانی مسکونی در میدلند پارک لندن، که از شش سال پیش با خانواده‌اش در آن به سر می‌بردند، آرمیده بود. این اواخر، روزها و ماه‌های بسیار سختی را گذرانده بود و این‌طور که به نظر می‌رسید این بار حالش خوب‌شدنی نبود. این چندمین خانه‌ای بود که طی چند دهه در به‌داری و خانه‌به‌دوشی همچون آوارگان یا کولی‌های متمدن و شهرنشین قرن نوزدهم در آن سکونت گزیده بودند. هر بار که از شر طلبکاران به تنگ آمده بودند و صاحبخانه حاضر به کنار آمدن با آنها نبود مجبور به تغییر آپارتمان از یک محلهٔ فقیرنشین و کثیف لندن به محلهٔ مشابه دیگری بودند. این اواخر، اما، به مدد میراث خانوادگی و تمام دارایی موروثی رفیق پاکبازش، ویلهم ولف، به مبلغ سیصدویست پوند و مقرری مستمر اهدایی انگلس در مسکن بهتری ساکن شده و سروسامانی گرفته بودند. نمی‌دانم بگویم از بخت بد او یا مشیت روزگار، حالا هم که می‌رفت وضع مالی‌اش روبه‌راه

شود دچار مشکلات عاطفی و مهم‌تری شده بود. همسر دل‌بندش، خانم ژنی فُن وستفالن، ملقب به ژنی سرخ که در طول سی‌وهشت سال زندگی مشترک در تمام مبارزات و سختی‌ها و نابسامانی‌ها همدم و یار باوفای او بود، دو سال پیش بر اثر ابتلا به بیماری سرطان در حالی درگذشته بود که او به دلیل بیماری نتوانسته بود در مراسم خاکسپاری‌اش حاضر شود. پیش از آن، سه فرزند خود را به دلیل فقر و بیماری‌های ناشی از مصایب زندگی از دست داده بودند. شرح مصایب خودخواسته زندگی مارکس مثنوی هفتادمنی است که شرح حال نویسان به آن پرداخته‌اند. بنا بر نوشته‌های اینان:

خیلی وقت‌ها پول نداشتند به مغازه‌دارها بدهند، و اگر وامی نمی‌گرفتند یا یک اسکناس یک‌پوندی از انگلس نمی‌رسید و موقتاً گرهی گشوده نمی‌شد چه‌بسا از گرسنگی می‌مردند. گاهی همه لباس‌های خانواده در گرو بود و مجبور می‌شدند ساعت‌ها بدون روشنایی و غذا بنشینند و منتظر بمانند. گه‌گاهی سروکله طلبکاران سمج پیدا می‌شد. اما توی درگاه یکی از بچه‌ها طوطی‌وار به آنها می‌گفت: آقای مارکس نیستند.

یک خفیه‌نویس پروسی - مأمور از طرف امپراطور پروس فردریک چهارم - به‌طور خلاصه‌ای به بهترین نحو زندگی خانوادگی او را ترسیم کرده است:

در یکی از بدترین و ارزان‌ترین محله‌های لندن زندگی می‌کند. دو اتاق دارد. هیچ اسباب و اثاث تمیز یا آبرومندی در این دو اتاق به چشم

می‌خورد، همه چیز شکسته، لُق ولوق و پاره پوره است. گردوخاک ضخیمی روی همه چیز نشسته... دست‌نوشته‌ها، کتاب‌ها و روزنامه‌ها در کنار اسباب‌بازی بچه‌ها و خرت‌وپرت‌های کیف خیاطی زنش، فنجان‌های لب‌پریده، قاشق‌های کثیف، کاردها، چنگال‌ها، چراغ‌ها، دوات، لیوان، پیپ‌ها، خاکستر توتون، همه و همه روی یک میز تلنبار شده‌اند. وقتی وارد اتاق بشوید دود چراغ و دود توتون آن قدر اشک به چشمتان می‌آورد که اول خیال می‌کنید دارید در میخانه‌ای کورمال کورمال جلو می‌روید، تا بالاخره عادت می‌کنید و بعضی چیزها را وسط آن دود و غبار تشخیص می‌دهید. نشستن کار خطرناکی است. اینجا یک صندلی است که فقط سه تا پایه دارد. آنجا صندلی دیگری هست که تصادفاً سالم است و بچه‌ها دارند روی آن آشپزبازی می‌کنند. همین صندلی را به مهمان تعارف می‌کنند، اما وسایل آشپزخانه بچه‌ها را برمی‌دارند، و اگر بنشینید ممکن است شلوارتان سوراخ شود. اما این چیزها اصلاً مارکس و فرزندانش را ناراحت نمی‌کند. خیلی دوستانه از شما پذیرایی می‌کنند و با کمال نزاکت پیپ و توتون و هر چیز دیگری که باشد به شما تعارف می‌کنند. بلافاصله گفت‌وگوی هوشمندانه و جالبی شروع می‌شود که همه کم‌وکسری خانه را جبران می‌کند، و از همین رو ناراحتی آدم قابل تحمل می‌شود...

پس از سرخوشی، عشق و سرمستی دوران جوانی و

دانشجویی و کسب موفقیت در مراحل تحصیلی رشته‌های حقوق و فلسفه و بیش از همه در دل ربودن از ژنی فُن وستفالن زیبا از خانواده‌ای اشرافی در شهر زادگاهش ترییر (شهری مرزی میان آلمان و فرانسه با نفوذ اندیشه‌های اصلاح‌طلبانه و انقلابی هردو کشور)، سرنوشت او با آرمان‌ها و آرزوهای دور و دراز و تحمل یک عمر زندگی مشقت‌بار، سختی معیشت و دربه‌داری و نفی بلد از این کشور به آن کشور گره خورده بود. سه فرزند از شش فرزندش را به سبب همین سختی‌های زندگی آرمانی از دست داده بود. در سال ۱۸۵۸، در حالی که چهل سال بیشتر نداشت، به رفیق شفیق خود، انگلس، نوشت:

مثل ایوب دچار بلا و مصیبتم، هرچند که به اندازه او از خدا نمی‌ترسم. هر چیزی که این آقایان [پزشکان] می‌گویند به اینجا می‌رسد که آدم باید خرپول باشد، نه بدبخت بی‌پول مثل من که عین موش کلیسا بی‌چیز است.

چند روز بود که از بستر تکان نخورده بود. چیز چندانی از پیرامون خود احساس نمی‌کرد. گویا نفس‌های آخر را می‌کشید، در حالتی خلسه‌مانند میان مرگ و زندگی، این جهان و آن جهان، عالم لاهوت و عالم ناسوت. تشخیص زمان و مکان واقعی را از دست داده بود. مرزهای زمان و مکان دیگر برایش وجود نداشت. گویی در زمان و مکانی مجازی سیر می‌کرد. شصت و پنج سال زندگی‌اش به‌طور درهم و برهم از خاطرش می‌گذشت. آنچنان که برخی فیلسوفان همچون کانت گفته‌اند گاهی تمامی زندگی گذشته خود را هم‌زمان و در یک لحظه می‌دید، گاهی به ترتیب خطی، همچنان که

همه آدم‌های روی این زمین خاکی زندگی می‌کنند، و گاهی درهم‌وبرهم همه وقایع زمان‌های مختلف دوران حیات شصت و پنج ساله‌اش همه با هم در یک لحظه جلوی چشمان خسته و بسته‌اش همچون صحنه تئاتر جان می‌گرفتند و سپس محو می‌شدند. گویی زمان فشرده شده یا خصلت خطی و تدریجی خود را از دست داده بود. همزمانی رؤیا، وقایع و حتی احساسات و عواطف پدیده خارق‌العاده این چند روز در بستر بود. اما از همه عجیب‌تر و مهم‌تر اینکه این رؤیاها اکتشافی بودند. چیزهایی را از گذشته، که خود در آنها حضور نداشت، و آینده‌ای را که هنوز اتفاق نیفتاده بود نیز می‌دید و احساس می‌کرد. گویی در همان لحظه که فکری به خاطرش خطور می‌کرد یا احساسی در او پیدا می‌شد در و دیوار و سقف پیدا و ناپیدا هم دگرگون می‌شد و به او پاسخ می‌داد. همه چیز به‌طور دائم و لحظه‌به‌لحظه در رابطه با ذهنش رنگ‌به‌رنگ می‌شد. همه چیز موج‌گونه و در حال شدن و وا شدن دائمی بود، با این تفاوت که این همه تحت سیطره ذهن خود او بود اما ذهنی مهارناشدنی، آرام و بی‌قرار. به محض اینکه ذهنش متوجه چیزی می‌شد آن چیز جلوی چشمانش ظاهر می‌شد. اصلاً مثل اینکه خودش بخشی از آن بود.

در آن لحظات ناتوانی جسم، روح از اعماق سر برآورده بود و زمین و زمان را درمی‌نوردید. گویی می‌خواست کارنامه زندگی خود را با همه سختی‌ها و شادی‌هایش داوری کند. تنها مشکلی که وجود داشت فقدان نظم و ترتیب و معیارهای داوری بود. روح او دائماً در تلاطم از جایی به جای دیگر در پرواز بود. از شادی‌ها به غم‌ها، از مبارزه با دشمنان به مشاجره با یاران، از جوانی به پیری، از پیری به میانسالی و از دوستی و وفاداری به عشق. تمام دنیا را با پرواز خود درمی‌نوردید؛ شرق

و غرب و جنوب و شمال را. گاهی گویی با قالیچه حضرت سلیمان طی الارض می‌کرد و حتی در یک لحظه در زمان‌های مختلف حضور داشت. گاهی بال درمی‌آورد از همه دیوارها و سقف‌ها عبور می‌کرد. از روی شهرها و کشورهای اروپایی که از بسیاری از آنها خاطراتی داشت عبور می‌کرد؛ آلمان، انگلیس، پاریس و بیش از همه لندن و خانه‌های فقیرانه‌ای که به دلیل بینوایی مجبور به ترک آنها شده بودند. خانه پدری خود و خانه نامزد محبوبش، ژنی سرخ. اکنون او را در لحظه‌ای درمی‌یابم که در گذشته نزدیک سیر می‌کرد. در این اواخر، زمستان‌های بارانی انگلیس و سال‌های آخر عمرش به یادش می‌آمد که به هر کجا برای معالجه می‌رفت یک‌سر باران می‌آمد، به طوری که وضعیت تنفس او و حال و روزش را بدتر می‌کرد. از بخت بد او، هنگامی هم که چند روزی به الجزیره رفته بود این منطقه جنوب مدیترانه در آن روزها یک‌سر بارانی بود. حمام‌های آب معدنی در فرانسه و سوئیس و انگلیس به یادش می‌آمد که به محض اینکه به آن مناطق می‌رسید باران شروع می‌شد و همین که می‌رفت بند می‌آمد، به طوری که با خود می‌گفت: «ابرها مرا دنبال می‌کنند». آن اواخر عمر سرفه‌های شدیدی می‌کرد، روی بعضی قسمت‌های بدنش کورک‌های چرکی داشت و به بواسیر و التهاب پروستات نیز مبتلا بود.

زندگی پر رنج و مشقتش به یادش آمد؛ سه فرزندش را که به دست خود به گور سپرده بود، در حالی که پولی برای کفن و دفن آنها نداشت. لحظات و نفس‌های آخر زندگی **گیدو (فوکس‌شن)** یک‌ساله به یادش آمد، در حالی که هیچ‌کس نتوانست از خفگی او بر اثر ذرات الزیه جلوگیری کند. همسرش، ژنی سرخ، را به یاد آورد که چگونه در سال ۱۸۵۰، پس از جان

دادن فرزند شیرخواره یک ساله‌شان در آغوش او، خودش هم از حال رفت.

با وجود تمام این مشکلات و مصایب زندگی، علاوه بر فلسفه، تاریخ و اقتصاد، با هنر و ادبیات نیز بسیار مأنوس بود: **بالزاک** را مکرراً می‌خواند و در کاپیتال از او یاد کرده بود. **ویکتور هوگو** را «درخشان‌ترین ستاره آسمان ادب» می‌دانست. از **ژرژ ساند** با نام مستعار خانم **بووآری** در دفتر فلسفه‌اش نام برده بود. **هانریش هاینه**، شاعر معروف که همچون پدر **مارکس** مسیحی شده و مجذوب ژنی بود، برایشان شعر می‌خواند و یک بار هم با دستور حمام او ژنی‌شن (فرزند کوچکشان) از تشنج نجات یافت. **فردینالد فرای لیگرات** شاعر و کارمند بانک چک‌های برگشتی **مارکس** را با محبت تمام می‌پرداخت. به آثار **شوپن** گوش می‌داد و نقاشی‌های **انگر** را می‌ستود. به آثار **شکسپیر** بسیار علاقه داشت. قصه‌های هزارویک‌شب را خوانده و همچون دوستش، **گوته**، نویسنده و شاعر مشهور و برجسته رمانتیک قرن هجدهم، از آن تأثیر پذیرفته بود. شعرهایی هم سروده بود که در دفترچه اشعار مفقودشده‌اش ثبت شده بود. زبان نثر او در بسیاری موارد بسیار عاطفی، هنرمندانه و نافذ بود. به‌رغم فقری که با آن دست‌به‌گریبان بود، امکان آموزش هنرها از جمله موسیقی را برای دخترانش فراهم کرده بود و گاهی نیز به تئاتر می‌رفتند.

اکنون، در این لحظه‌های بحرانی میان مرگ و زندگی، بار دیگر همه تجربه‌ها و احساسات روزهای گذشته در وجودش بیدار شده بود. درد، غم، شادی و خاطره او را در بر گرفته بود. در این حال تفاوت بین واقع و مجاز معنی نداشت و از میان می‌رفت. او خود فیلسوفی برجسته بود. ظرفیت و توانایی این را داشت که به همه آدم‌ها و باورهایشان تردید

روا دارد؛ یک ماتریالیستِ دواتشه که روح و خدا را نیز مخلوق جان - اگر نگوییم جسم - آدمیان می پنداشت. خیلی ساده و راحت، به جای «خدا انسان را آفرید» می گفت: «انسان خدا را آفرید». جهان را نه آفریده شعور، بلکه شعور را آفریده جهان می دانست. برای او همه چیز از ماده می تراوید، تا جایی که برای برآمدن از پسِ ایده آلیست های ناب (که مانند فیلسوف بزرگ، عالی جناب اسقف بارکلی، به جهان همچون ایده باور داشتند) زده بود به سیم آخر و شعور را «عالی ترین محصول ماده» می دانست. این سخن در برابر آنان که معتقد بودند قبل از هر چیز ایده بود و خدا را نیز ایده یا شعور محض می پنداشتند حربه ای کارآمد برای مقابله به مثل بود؛ در برابر آنها که جهان را محصول اراده ازل می دانستند؛ اراده ای که جهان و کائنات را یک جا و درجا خلق کرده بود، آنچنان که گفت «بشو و شد» (کن فیکون). مثل داستان های علی بابا و چهل دزد بغداد، که وقتی علی بابا می گفت «دیوار برو کنار» ناگهان دروازه ای در کوه باز می شد و کاروان غنائم علی بابا و یارانش به تمامی وارد غاری در دل کوه می شدند. یا چراغ جادوی علاءالدین که، به محض برافروختن آن، آدم توانمند معجزه گری دست به سینه در خدمت حاضر می شد که هر کاری از او برمی آمد و هر گریه با دست هایش گشوده می شد. حالا او خود داشت این جهان طراز دیگر یا برتر را تجربه می کرد. گیرم که در رؤیا، رؤیای خود یا رؤیای راوی، رؤیا در رؤیا، دو رؤیا در دو زمان مختلف به هم آمیخته بود.

رؤیای من و حضور مارکس

روی یک صندلی در آخرین ردیف تالار نمایش شهر فرنگ در تهران نشسته‌ام. چراغ‌ها روشن، تالار خالی و پرده آویخته است. کم‌کم جمعیت از درهای دو طرف وارد می‌شوند. زن و مرد، پیرو جوان. آهنگ گوش‌نواز و روح‌پرور «شهرزاد قصه‌گو»، اثر ریمسکی کورساکف، در حال اجراست. چراغ‌ها خاموش می‌شود و سالن در تاریکی فرومی‌رود. نورافکن‌ها اندام مردی را در میان جمعیت تالار روشن کرده‌اند و همچنان او را دنبال می‌کنند تا به روی صحنه برود. در جلوی صحنه، روبه‌روی مردم، می‌ایستد و می‌گوید:

خانم‌ها، آقایان، خوش آمدید! امشب کار خاصی را برای شما اجرا می‌کنیم، بسیار خاص. هم از لحاظ موضوع و محتوا و هم از لحاظ روش و فنون اجرا. ما امشب شما را به دیدار آدم و حوا در بهشت عدن می‌بریم. شاید تعجب کنید ولی حقیقت دارد. خواهید دید که به شما دروغ می‌گوییم. ویژگی مهم دیگر کار امشب ما این است که این کار یک «کار سفارشی» است. و قرار است شخص

آقای کارل مارکس [ابراز احساسات و دست زدن شدید تماشاچیان] که اکنون در عالم وسیط به سر می‌برند، هنگامی که مایل بودند و زمان آن بر ما معلوم نیست، در میان ما حضور یابند. سفارش‌دهنده کار و پل ارتباطی ما [با اشاره به من] آن آقا است و پیشاپیش مسئولیت همه کمبودها و اشکالات کار را پذیرفته است.

[نور از طرف او به سوی من می‌آید. اکنون در روشنایی کامل هستم. تمام تماشاگران که سالن را پر کرده‌اند به من خیره می‌شوند. نزدیک است از ترس قالب تهی کنم. دست و پایم را گم کرده و حسابی خود را باخته‌ام. هرچه می‌خواهم انکار کنم، قادر به تکلم نیستم. می‌خواهم بپرسم: من؟ من؟ ولی نمی‌توانم. هیچ صدایی از گلویم خارج نمی‌شود. خوشبختانه نور به سمت آن مرد برمی‌گردد. در تاریکی احساس امنیت می‌کنم.]

به دیدار آدم و حوا می‌رویم. بفرمایید [با حرکت نمایشی باز کردن دست‌ها]: این شما و این حضرت آدم و علیامخدره حوا!

کارگردان

آدم و حوا

[قطعه‌ای روایی از آهنگ شهرزاد قصه‌گو، اثر ریمسکی کورساکف، همچنان به گوش می‌رسد. پرده بالا می‌رود. صحنه رؤیایی حیرت‌انگیزی در برابر چشم قرار می‌گیرد. انتهای صحنه بخارآلود و تاریک است. نورهای متمرکز زیبا به رنگ گرم خورشیدی کف صحنه را به تدریج روشن می‌کند. در سمت راست صحنه کوهستانی قرار دارد که روی صخره‌های آن را خزه پوشانده و از کندوهای طبیعی لابه‌لای شیارهای آن عسل جاری است. باریکه‌ی آبی زلال و مترنم از چشمه‌ای در کوهستان جاری است که در فاصله یک‌سوم از سمت راست صحنه پیچ و تاب می‌خورد و بعد از عبور از جلوی صحنه با چرخشی به دوردخت سیب از صحنه خارج می‌شود. چند پاره‌سنگ سکوماند و سیاه براق به سیاهی حجرالاسود در خانه کعبه به پیچ و تاب جوی آب در سمت راست صحنه، که گل‌های زیبای خوش‌رنگ کوتاه و چند دسته خوشه بلند گندم آنها را احاطه کرده است، معنی می‌دهد. در آن طرف یک شیر تنومند با بره کوچک زیبایی کنار هم آرمیده‌اند. یک خرگوش سفید از کمی دورتر ظاهر می‌شود، حیران اطرافش را می‌پاید، چشمش که به آن دو

می‌افتد فوری خود را روی آنها پرتاب می‌کند و همان‌جا کنارشان می‌آرامد. صدای خرناسه خواب‌آلود هر سه حیوان توأم با صدای جاری شدن آب در جویبار گوش‌نواز است. صخره و خزه و گیاهان صخره‌ای به رنگ‌های سبز و قرمز تند براق فضای خیالی و شاعرانه را تشدید می‌کنند.

بچه‌آهوی خوش‌رنگ و زیبایی با مادر خود از روی صخره به وسط صحنه می‌آید. بچه‌آهواز شیر مادر می‌نوشد و می‌رود پهلوی سه حیوان دیگر با آرامش و تن‌آسانی دراز می‌کشد. از گوشه عقب صحنه، آدم و حوا، هر دو جوان و خوش‌اندام، دست در دست یکدیگر، سرها عاشقانه نزدیک به هم، آهسته و غرق در خود، نجواکنان، وارد صحنه می‌شوند. حوا پیراهن نازک سفید و بلندی به تن دارد. آدم با دو پارچه سفید اعلای نخی یا کتان بدون هیچ دوخت و دوز، که یکی را به کمر خود بسته و دیگری را به طرز زیبایی روی دوش انداخته، مردان در حال احرام یا فیلسوفان یونانی در نقاشی‌های قرون وسطایی را تداعی می‌کند. نگاه حوا به تالار می‌افتد و با دیدن تماشاچیان آدم را به سوی جلوی صحنه می‌کشد. نور صحنه روی هر دو متمرکز و بقیه صحنه تاریک می‌شود. روبه‌روی مردم به احترام می‌ایستند. پس از مکثی کوتاه، با هم و در حالی که به بالاترین نقطه تالار چشم دوخته‌اند، شمرده و پرتین و با صدایی خش‌دار، رسا و بم، صدایی که از اعماق تاریخ می‌آید، این‌گونه روایت بشر را آغاز می‌کنند]

داستان مشترک ما و شما این‌گونه آغاز شد. داستان یک گناه، یک نافرمانی. میلیون‌ها سال است که بار آن گناه بر دشمنان سنگینی می‌کند.

ما و شما یکی هستیم، یک تن واحد. رنج شما رنج ما هم هست.

حوا

آدم
حوا

گویا این رنج را پایانی نیست.
تارستگاری آخرین فرزندان.

[دست یکدیگر را رها می‌کنند. حوا به سمت چپ و زیر درخت سیب می‌رود که شاخه‌هایش از سنگینی بار به زیر آمده، و آدم به سمت راست می‌رود و طوری روی یکی از تخته‌سنگ‌ها به حالت استراحت می‌نشیند که هم رو به سوی حوا دارد و هم رو به تالار.

حوا یک‌به‌یک و با لذت سیب‌ها را چنان می‌بوید که هوا تا اعماق سینه‌اش نفوذ می‌کند. آدم سنبله‌های گندم را که تا زیر سینه‌هایش رسیده به آرامی نوازش می‌کند. مار بزرگ زیبای خوش‌خط و خالی قد علم کرده و به طور اغواگرانه‌ای به سمت چپ و راست سر می‌جنباند. صحنه تاریک می‌شود و نورهای کانونی با همان رنگ گرم خورشیدی روی خوشه‌های گندم و دست آدم، چهره حوا و سیب‌هایی که می‌بوید و مار اغواگر متمرکز می‌شوند].

آدم

[با لحنی اندوهگین، پررمزوراز و صدای بم خش‌دار، پس از نفسی عمیق]: آری! بازی ادامه دارد. گویی هبوط ما به‌طور پایان‌ناپذیری در وجود هریک از شما بازتولید می‌شود. گرچه آن را آزادانه انتخاب نکرده‌ایم، اما محکوم به ایفای نقش در آن هستیم. محکومیم این بار امانتی را که هیچ موجودی زیر بار آن نرفت، به مقصد برسانیم.

حوا

بیایید با سرخوشی به آن تن در دهیم و نقش خود را بر آفرینشمان بزنیم. صبر، مقاومت و مبارزه در عین شادمانی، خوش‌باشی، تسلیم، و سرور.

آدم

[با همان لحن و صدا]: ما سهم خود را با تمام سختی‌ها و شادمانی‌ها، خوبی‌ها و بدی‌ها ایفا کردیم. اما آنچه شما می‌کنید نیز ما به حساب خود می‌گذاریم. هابیل و قابیل هر

دو فرزندان ما بودند، هر دو را دوست داشتیم. چه تفاوتی می‌کرد قابیل هابیل را بکشد یا هابیل او را؟ آنچه ما را به شدت افسرده می‌کند نفس شرّ و بدی است. ما خود را مسبب اصلی تمام آنچه بر سر شما آمد و می‌آید می‌دانیم. این است رنجی که پایان ندارد.

[خطاب به تماشاگران]: می‌دانیم که بار زیادی بر دوش شما گذاشتیم. هنوز هم که هنوز است ما حکمت آفرینش را نمی‌دانیم.

[از جای خود برمی‌خیزد، در حالی که به جلوی صحنه نزدیک می‌شود]: ما، همه، هم تماشاگریم و هم بازیگر. شما هم همین‌طور. گمان نکنید شما تماشا می‌کنید و ما بازی. ما همه بازی می‌کنیم و در عین حال تماشاگریم.

[از این قسمت به بعد آدم و حوا با صدای بلند یا کوتاه متناسب با مفهوم خطابه‌ها، پی‌درپی جای خود را به یکدیگر می‌دهند و با ریتم آهسته یا تند به جلو، عقب و چپ و راست صحنه حرکت می‌کنند].

معضل بزرگ آگاهی همین است؛ غرق در صحنه بازی بودن. یگانگی تماشاگر و بازیگر، راه و رهرو، تفکر و موضوع تفکر.

ما خود بخشی از جهانی هستیم که آن را نظاره می‌کنیم. به این علت آنچه برای ما آن جهان است، برای شما این جهان، جهان خودتان است. هر کس جهان خودش را این جهان می‌نامد و جهان‌های دیگر را آن جهان. با این حال، هر چه باشد، این دو جهان و هر چند جهان دیگر در راستای یکدیگرند. می‌بینید که همه چیز نسبی است.

[دیگر تاب نیاوردم، فریاد زدم: حتی حقیقت؟]

[با هم و یک‌صد]: آری، حتی حقیقت. ما را به حقیقتِ مطلق راهی نیست.

حوا

آدم

حوا

آدم

آدم و حوا

حتی حقیقت مطلق واحد را، بر حسب اینکه کجا ایستاده باشیم، کجای زمان و مکان، آن را گونه‌گون می‌بینیم. حقیقت برای هر کس یک‌جور خود را آشکار می‌کند. ما همواره جلوه‌ای از حقیقت را می‌بینیم. [با اشاره به من]: خوب نگاه کن ببین. تو در دید من هستی و من در دید تو، هیچ‌کدام از ما به تمام فضا و زمان اشراف ندارد.

درک ما از جهان مشروط به جایگاهمان در جهان است، به محل استقرارمان، محل استقراری که دائماً در حال دگرگونی و تغییرات اندک است و در مقاطعی دچار گسست‌ها و جهش‌هایی می‌شود. با این حال، شرایط هستی هیچ‌یک از ما از سطح مقدرمان (طراز خاصی که به آن تعلق داریم) فراتر نمی‌رود. سطح هستی شما معروض زمان و مکان و به عبارت دیگر اسیر ماده است؛ طراز هستی مادی. دنیای شما با تمام کائناتش در مقایسه با دنیای ما همچون چاهی است تاریک و سرد و بی‌روح.

[می‌پرسم جهان شما چگونه است؟]

اینجا مراتب مختلف و آسمان‌های بسیار دارد که در خیال هیچ‌کس نمی‌گنجد. جاهایی منحصر به فرد و اختصاصی برای هر فرد متناسب با اعمال خود در جهان سفلی. کاملاً عادلانه. آیا هیچ از خود پرسیده‌اید این کهکشان‌های غیرقابل شمارش برای چیست و برای کیست؟

اینجا قوانین و نوامیس مادی جهان شما هیچ جایی ندارد. ما از قید زمان و مکان، از قید ماده، از قید اندازه و ابعاد، از قید وزن و جرم، همه و همه، آزادیم. از همه قیود جهان مادی، حتی نیاز به حرکت و جابه‌جا شدن برای حضور در جایی. در اینجا ما نیستیم که به جایی می‌رویم؛ جاها هستند که به محض اراده ما در وجودمان حاضر می‌شوند. اینجا جهان

شعور و عقل و اراده محض است.

حوا

در اینجا تصور و خیال عین واقعیت است. به محض خواست چیزی آن چیز تحقق می‌یابد. کافی است بخواهید. مرز میان ماده و فعل، واقعیت و خیال، جسم و روح، عین و ذهن، همه و همه، در اینجا درنور دیده می‌شود.

آدم

اکنون ما شما را با خود به جهان بی‌زمان و مکان می‌بریم؛ جایی که گذشته و حال و آینده‌ای وجود ندارد. پس تعجب نکنید اگر در صحنه‌هایی که شاهد آن خواهید بود گذشته و حال و آینده در هم فرو رفته‌اند.

آدم و حوا

[با هم و با صدای بلند، رو به تالار]: ما می‌رویم و او می‌آید. [بلندگوی صحنه با صدایی پرطنین و اکوی محوشونده]: «او می‌آید.» [آدم و حوا به شیوهٔ شعبده‌بازان دست‌های خود را باز می‌کنند، در حالی که قطعه‌ای کوتاه از یک آهنگ روایی هیجان‌انگیز نواخته می‌شود]: اکنون این شما و این کارل مارکس، فرزند هاینریش و خانم هاینریت پرس برک!

[پرده می‌افتد. همه جا تاریک است. صدایی از صندلی سمت چپم که خالی است به گوش می‌رسد. با احتیاط کمی برمی‌گردم. نزدیک است از ترس سکنه کنم. بله، خودش است، خود خودش. تا می‌آیم به خودم بجنبم، دستم را محکم می‌گیرد و آرام بر سر جایم می‌نشانند. دستش مثل یخ سرد است. از شدت ترس نمی‌توانم سرم را برگردانم و به او نگاه کنم. سعی می‌کنم با سمت چپ بدنم و بازویم کمی به او نزدیک شوم. محال است. گویی جسم نیست، بخار است. از جنس ابراست. اما هرچه هست، هست. من قادر به لمس او نیستم. اما او می‌تواند مرا لمس کند. با یادآوری حدس می‌زنم این نه «جسد عنصری» یا به اصطلاح عرفا «جسد زیر قمری» او بلکه «جسد ثانوی» او متشکل از عناصر مثالی

- عناصر لطیف و سیال «زمین هور قلیا» یا «جسم اختری» در اصطلاح مشرب نوافلاطونی و «جسم ادریسی» در اصطلاح آداب دینی میترایی - است. هیچ تفاوتی نمی‌کند. هرچه هست، هست. صحنه به تدریج با نورهای پرتابی کانونی متمرکز روشن می‌شود. نفس در سینه من حبس شده است.].



عشق و جوانی

[قطعه‌ای از چهارفصل **ویوالدی** مترنم است. پرده بالا می‌رود. پله‌های مجلل و یک خانه‌ایانی نیمه قرن نوزدهم، یک میز ناهارخوری بزرگ و تشریفاتی در عقب صحنه. خانه پدری ژنی، نامزد مارکس، در شهر تری‌یر (واقع در منطقه مرزی آلمان و فرانسه). آدم‌های صحنه به تدریج، یک‌به‌یک، شب‌مانند در جای خود ظاهر می‌شوند:

مطابق رسم خانواده‌های اشرافی، در یک سر میز (در سمت راست صحنه) آقای **لودویگ فُن وستفالن**، پدر ژنی، و در سر دیگر میز (در سمت چپ صحنه) خانم **کارولین**، مادر او، در وسط (روبه‌روی سالن) ژنی زیبا و شاداب و جوان، و روبه‌روی او (پشت به تماشاچیان) خود **مارکس** نشسته است. روی میز، در قسمت وسط، یک دست شمعدان روشن زیبا و جلوی همه ظروف گران‌قیمت، مشروب‌خوری و فنجان‌های قهوه دیده می‌شود. **مارکس** و آقای **لودویگ** مشغول پیم کشیدن‌اند و گفت‌وگوشود فلسفی میان‌شان گل انداخته است. ژنی آشکارا از روابط محبت‌آمیز پدر و فرزند این دو مرد، یکی سالخورده و دیگری جوان، خوشحال و حتی کمی هیجان‌زده است. ناهار صرف شده و ژنی با قهوه و دسر از دیگران پذیرایی

ولیوان هاشان را لبریز از شراب می‌کند. مستخدم منزل ظروف غذا را جمع می‌کند و می‌برد. آقای لودویگ از جای خود برمی‌خیزد، چند کتاب از قفسه‌های کتاب برمی‌دارد و جلوی مارکس می‌گذارد.]

اینها را خوانده‌ای؟

بله! بله! اتفاقاً قصد دارم رسالهٔ دکترایم را دربارهٔ اپیکور و دمکریت تدوین کنم. آیا می‌توانم بعضی از کتاب‌های شما را به برلین ببرم؟

البته! چرا که نه؟ چه کسی بهتر از تو، فرزندم؟ هرچه از این خانه می‌خواهی می‌توانی با خودت ببری.

[با شیطننت]: حتی...

[با اشاره به ژنی]: حتی!

موافقم.

[با تظاهر به تعجب]: چی شد؟ چی شد؟ نفهمیدم!

خُب مادر، شوخی بود.

[با اشارهٔ انگشت سبابه و به حالت اخطار میان جدی و شوخی به ژنی]: آخر بعضی وقت‌ها شوخی جدی می‌شود.

خُب، چه اشکالی دارد؟ زندگی همین است. همیشه با شوخی شروع می‌شود. مواظب آخرش باش که خیلی هم جدی است! [رو به سالن]: به هر حال خیلی وقت است که این جوان عضوی از خانوادهٔ ما شده.

حالا از زندگی دانشجویی‌ات در برلین برایمان بگو. چیزهایی شنیده‌ایم دربارهٔ بعضی محفل‌ها و اینکه تو هم در آن محفل‌ها هستی.

[با هم]: نه یک محفل، محفل‌ها.

چه محفلی؟

برای نمونه... محفل دکترها.

آقای لودویگ

مارکس

آقای لودویگ

مارکس

آقای لودویگ

ژنی

خانم کارولین

ژنی

خانم کارولین

آقای لودویگ

خانم کارولین

آقا و خانم فُن وستفالن

مارکس

خانم کارولین

آه! درست. حالا فهمیدم مقصودتان چیست.	مارکس
[با تعجب]: دکترها و لات بازی و بدمستی در خیابان‌ها؟ تازه، دوئل هم که می‌کنی! [با اشاره به زخم کوچک بالای چشم چپ مارکس] مواظب باش خودت را هلاک نکنی.	خانم کارولین
بله، شانس آوردم. خُب جوانی است دیگر. خطرپذیری، هیجان و مبارزه سوخت ماشین جوانی است.	مارکس
[با طعنه]: بله! ولی ظاهراً آن‌طور که در خبر است آبجو و شراب و توتون هم بد سوخت‌هایی نیستند.	خانم کارولین
[با شوخی]: بله، همین‌طور است.	مارکس
محفل هگلی‌های جوان چه، آنها هم از همین قماش‌اند؟ نه! نه! می‌دانید، هگل فیلسوف بزرگ و استاد ارجمندی است. از او بسیار آموخته‌ام. گرچه دیگر به آگاهی انتزاعی او باور ندارم. به گمانم این یک رویکرد غیرواقعی ذهنی است. من می‌خواهم نظام فلسفی او را وارونه کنم.	خانم کارولین
چطور؟	مارکس
می‌خواهم مخروط او را سروته کنم. مخروط از رأس روی زمین قرار نمی‌گیرد، مثل این بطری. [در حالی که بطری را از سر روی میز می‌گذارد و با صدای مهیبی سرنگون می‌شود]: آیا ممکن است؟	ژنی
نه، ممکن نیست.	مارکس
پایه چیست؟	ژنی
زندگی، خود زندگی، زندگی با تمام مشخصات عینی‌اش که موجب موجودیت و بقای آن می‌شوند. تنها چیز قابل اتکا همین است: «کالبد»! چیزی که مخروط تکامل می‌تواند روی آن پایدار بماند.	خانم کارولین
آها! ماتریالیسم! اصالت شرایط مادی زیست در برابر اصالت ذهن.	مارکس
	آقای لودویگ

مارکس	بگویید کالبد. این بهتر است.
خانم کارولین	[با اشاره به مارکس و با تقلید از آقای لودویگ]: آها! پس تو هم شانه به شانه غول‌های فلسفه می‌زنی، با آنها یکی به دو می‌کنی!
آقای لودویگ	ساده‌پندار نشوی، فرزند! فلسفه به این آسانی به کسی اجازه ورود به معبد فیلسوفان را نمی‌دهد. مواظب باش پا توی کفش آنها نکنی.
مارکس	قصد دارم بکنم.
خانم کارولین	راست است که تو دین و ایمان نداری؟
مارکس	تا منظور شما از دین چه باشد!
خانم کارولین	خُب پدرت که یهودی بود و مسیحی شد. مادرت یهودی ماند. اما خودت نه به موسی ایمان داری و نه به مسیح. و شاید نه به هیچ چیز دیگر.
مارکس	تا منظور شما از ایمان چه باشد!
خانم کارولین	آه از این بازی فیلسوفانه با کلمات!
آقای لودویگ	شاید منظور کارولین این جمله باشد که «دین افیون توده‌هاست.»
مارکس	بله! «قلب جهان بی‌قلب، افیون توده‌های رنج‌دیده. جلوه‌ای از خودآگاهی ناکامل انسان، کژینگی. هستی انسان، در دنیایی کژینه.»
آقای لودویگ	[لیوان مشروبش را بلند می‌کند و با اشاره به هر سه نفر]: دم را غنیمت شمارید. به سلامتی! بخورید و بیاشامید!
خانم کارولین	[با لبخند و شوخ طبعی رو به مارکس و ژنی و به حالت خطاب‌ای نمایشی]: اما اسراف نکنید.
آقای لودویگ	[رو به مارکس]: بیا فرزندم، بیا برویم سراغ صحبت‌های جدی خودمان.
خانم کارولین	[با طنز و تعجب و لحن پرسش]: صحبت‌های جدی؟
آقای لودویگ	فیلسوفیا (philosophia).

مارکس

[از جای خود بلند می‌شود و بالای سر آقای لودویگ می‌ایستد]: من آمادهٔ یاد گرفتنم.

[آقای لودویگ بلند می‌شود، دست مارکس را با محبت می‌گیرد و هر دو از در سمت راست خارج می‌شوند].

خانم کارولین

[با لحنی کشارا]: کجا؟ وقتی صحبت از فلسفه می‌شود دیگر چیزی حالی‌شان نیست. زمین و زمان را از یاد می‌برند. آهای! کتاب‌هایتان را هم ببرید. من باید به کارهای باغ رسیدگی کنم.

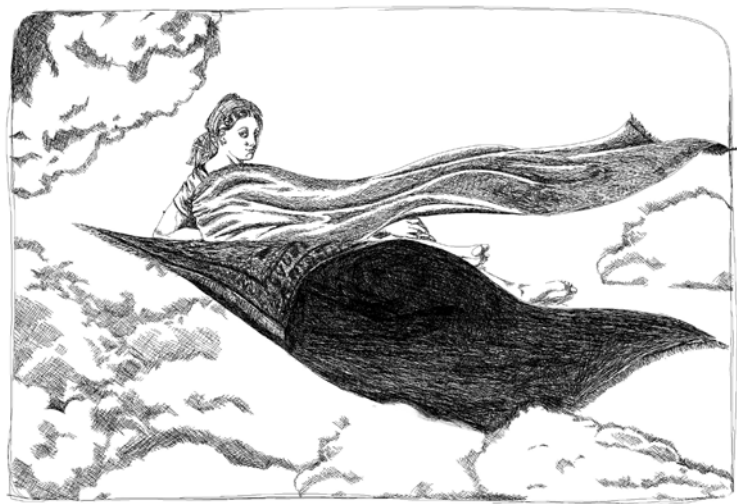
ژنی

[با غرور و تفاخر تمام نیمی از صحنه را می‌پیماید و روبه‌روی تماشاگران، وسط صحنه، می‌ایستد]: خوشحالم که پدرم هم او را دوست دارد. مثل فرزند خودش. من هم او را خیلی دوست دارم. اما جور دیگری، عاشق‌اش هستم. شما هم اگر او را می‌شناختید، عاشقش می‌شدید. شاعر هم هست. [با ناز و دلربایی نامه‌ای را از زیر پیراهن روی سینه‌اش بیرون می‌آورد و می‌خواند]:

برای معشوقهٔ شیرین من، ژنی‌جان! هرگز تو را
فراموش نمی‌کنم. همواره در قلب من جا داری،
در قلب من، قلب من، مانند یک گل سرخ متصل
به شاخه...

[آن قدر محو تماشای صحنهٔ نمایش شده بودم که وضعیت خود و موجود یا شبیح سمت چپم را فراموش کرده بودم. با خاموش شدن نور صحنه و محو شدن همه چیز به خود آمدم و دانستم کی و کجا هستم. گویی خواب می‌دیدم و از خواب بیرون آمده‌ام. تازه یادم آمد که چند لحظه پیش در سمت چپم چه اتفاقی افتاده بود. باز هم جرئت نکردم با این موجود واقعی یا خیالی تماسی برقرار کنم. یا نگاهی به او بیندازم. اما

می‌توانستم احساسات و عواطف و هیجانات او را بخوانم. انگار آن شب مرا درون خود فروبرده و با او یکی شده بودم، گویی چشم‌هایم چشم‌های او بود. در من حلول کرده بود. به‌عینه دیدم غرق در خاطرات شیرین دوران جوانی و عشق شورانگیز ژنی به خود، از شدت هیجان برافروخته شده و در آن میان فقط ژنی را می‌بیند. محو‌زیبایی، جوانی و شادابی ژنی است. ژنی از روی صحنه به پرواز درمی‌آید، بالا می‌رود، بالاتر و بالاتر تا دیگر دیده نمی‌شود. گرچه ژنی زیبا از روی صحنه محو شده بود، اما قوهٔ خیال او همراه ژنی به پرواز درآمد.



قالیچه حضرت سلیمان

در خیال خود، ژنی را دید روی قالیچه‌ای ایرانی و به‌غایت زیبا با نقش‌های هندسی انتزاعی بسیار خوش‌طرح‌ورنگ خیلی راحت بر بستری با متکاهای رنگارنگ و در فضایی خیالی غنوده بود. آخر ژنی از خانواده‌ای اشرافی و سرشناس بود. در همان خانه اعیانی بود که مارکس با هنر فاخر عثمانی و ایرانی آشنا شده بود. حالا نیز روبه‌روی ژنی روی همان قالیچه به شیوه شرقی‌ها لم داده بود؛ قالیچه افسانه‌ای حضرت سلیمان. آن قدر غرق لذت و خیال شد که هوس کرد به جای پیپ همیشگی که از او جدا نمی‌شد قلیان شرقی‌ها را امتحان کند. همین که هوس قلیان کرد بلافاصله علاءالدین جادوگر در برابرش ظاهر شد و یک قلیان چاق شده با دو دست و احترام کامل جلویش گذاشت، عقب‌عقب رفت، دست‌به‌سینه تعظیمی کرد و ناپدید شد. چند پُک که به قلیان زد احساس نشاط و آرامش غیرقابل وصفی به او دست داد. یاد تابلوی مشهور گراند اودالسیک از انگر، نقاش مشهور فرانسوی، افتاد که آثارش را می‌ستود؛ نقشی رماتیک از یک کنیزک تُرک در دربار عثمانی که انگر در سال ۱۸۱۴ خلق کرده و اکنون در موزه لوور نگهداری می‌شود؛ اثری

به‌غایت رؤیایی و زیبا از بهشت زنانه. انگار حالا و در آن عالم مافوق، آن دنیای ماورایی و به‌اصطلاح لاهوتی، همه‌چیز از نو جان می‌گرفت. انگار آن بانو زنده بود. با چشم‌های زنده‌اش به مارکس می‌نگریست. از بینی‌اش نفس می‌کشید. بفهمی نفهمی اندامش حرکت موجود زنده را داشت. گاهی دستش، پایش یا صورتش حرکتی زیبا می‌کرد. شاید هم تمام این صحنه‌ها تمثیلی از همسر دوست‌داشتنی خودش، ژنی سرخ، بود. اشک به دیده‌ی هر دو آمد. اشک به سیل تبدیل شد. سیل آسمان و زمین را یکی کرد، قالیچه‌ی حضرت سلیمان که تا آن موقع بر هوا می‌رفت اکنون لغزنده و با انعطاف روی آب می‌رفت. آب. همه‌جا آب بود. دریا در دریا، اقیانوس در اقیانوس آب با جزر و مدهای لذت‌بخش. موج‌ها آن قدر بلند بود که گاهی آنها را به نزدیک ابرها می‌برد. اتفاقاً در یک آن رفتند بالای ابرها. حالا روی ابرها بودند، انگار ابر و باد و مه و خورشید و فلک همه در کار بودند تا به مارکس با ژنی سرخ خوش بگذرد. انگار زمان و مکان و وزن و جاذبه و همه‌چیز از بین رفته بود. چه می‌گوییم؟ اصلاً مگر بوده که از بین رفته باشد؟ شاید بودنش خیال بوده، خواب بوده، رؤیا بوده، سفری بوده، حالا به مأمن و مسکن همیشگی برگشته بودند. روی ابرها در آسمان‌ها، خودشان هم انگار تبدیل به اثری سیال شده بودند. فاصله‌ی اشیا از بین رفته بود. چه می‌گوییم؟ اشیایی وجود نداشت که فاصله‌هایی وجود داشته باشد. همه‌چیزیکی بود. این‌گونه بود که در یک آن ژنی سرخ جای خود را به هلن دموت خدمتکار و پرستار باوفای بچه‌هایشان که به او هلن کوچک (لن‌شن) می‌گفتند داد. این دو بانوی واقعی با آن کنیزک زیبای تُرک مرتب جای خود را به یکدیگر می‌دادند. مگر نه اینکه همه‌ی چیزهای خیالی مایه‌ای از

واقعیت در خود نهفته دارند؟ با این حال عاقبت ژنی سرخ خودش بود که ماندگار شد. حالا با فراغ خاطر روبه روی هم بر قالیچه افسانه‌ای لم داده بودند و درد دل می‌کردند:

مارکس

خیلی وقت بود از تو خبر نداشتم. پس از رفتن تو از پیش ما و بچه‌ها چقدر به ما سخت گذشت. گرچه پیش از آن هم سخت بود. اما تا آن موقع همه سختی‌ها را تو می‌گرفتی و آنها را در جان خودت فرومی‌بردی. مثل فنر همه بارهای سنگین و ضربات مرگبار را برای ما قابل تحمل می‌کردی. نمی‌گذاشتی سختی‌ها مرا بشکنند. یادت هست، همه‌کاره تو بودی، همسر، آشپز، منشی، مدیر و مدافع و ضربه‌گیر. شعله گرمابخش محفل دوستان. تو پدر و مادر و اصل و نسب اشرافیت را رها کردی و با من به زندگی سراسر سختی، سرما، گرسنگی، پراضطراب، تحت تعقیب و تهدید همیشگی، ناداری و بی‌نوایی، و بی‌خانمانی تن دادی. یادت هست، یک عمر روی لبه تیغ زندگی کردیم. طوری شده بود که هیچ کشوری مرا به عنوان شهروند رسمی خود نمی‌پذیرفت، نه بلژیک، نه آلمان، نه فرانسه، نه انگلیس، نه هلند، و نه هیچ جای دیگر.

ژنی

حُب بس است دیگر. همه چیز گذشت. لحظه‌ای بود. مثل یک رؤیا. مهم این است که هرچه بود گذشت. حالا که نگاه می‌کنی، می‌بینی برنده ما بودیم که به آن جهان دل نبستیم. به راستی این فقط ما نبودیم که آن جهان را به دوستان‌شان وانهادیم.

مارکس

آری، این فقط ما نبودیم. خیلی‌های دیگر اینجا هستند که با اینکه اندیشه‌های ما را نداشتند دنیا را بازپچه‌ای بیش نگرفته بودند. بین حالا معلوم می‌شود بعضی اختلافات آن دنیا سرِ هیچ و پوچ بوده، بیخودی تو سر و کله هم می‌زده‌ایم. مثل دعوای بچه‌ها سر اسباب‌بازی.

آها! لَن شَن هم از نظر تو یک اسباب بازی بود؟	ژنی
چه یار باوفایی!	مارکس
بله، یار باوفا و پرستار مهربان بچه هایمان و البته...	ژنی
البته چه؟ چرا با اشاره و کنایه حرف می زنی؟	مارکس
حُب منظورم فردی است.	ژنی
آه! آره فردی، کودک هلن که بیست و سوم ژوئن ۱۸۵۱، سه ماه پس از فرانسیسکای ما، به دنیا آمد.	مارکس
طفلک فرانسیسکای شیرین و قشنگم یک سال بیشتر عمر نکرد. چه داغی به دلمان گذاشت. کلمات قادر به بیان درد و رنج من در آن هنگام نیستند.	ژنی
می دانم، می دانم.	مارکس
گمان نمی کنم.	ژنی
چه چیز را؟	مارکس
درد و رنج آن هنگام مرا.	ژنی
چرا، چرا، می دانستم. به حدی که ندانستم بالاخره فرانسیسکای کوچک من واقعاً از چه مُرد، فقر یا غم و غصه تو؟	مارکس
یک چیز هست که هنوز هم وجدان مرا معذب می کند.	ژنی
چه چیز؟	مارکس
آن چیز که پنهان شد.	ژنی
چه چیز پنهان شد؟	مارکس
آن چیز که همه پنهان کردند.	ژنی
مثلاً چه کسانی؟	مارکس
تو، من، انگلس، حتی خود هلن بزرگوار، همه اطرافیان و همفکرهایمان و بعدها لورا و النور...	ژنی
آری. همه از هم پنهان کردیم.	مارکس
چرا ما نباید شفاف می بودیم؟	ژنی

پارادوکس.	مارکس
یعنی چه پارادوکس؟	ژنی
یعنی تناقض میان آرمان‌ها و واقعیت‌های عینی و سرنوشت.	مارکس
کدام آرمان، کدام واقعیت؟	ژنی
ما به عشق آزاد اعتقاد داشتیم و خانواده بورژوازی را نفی کردیم.	مارکس
ولی ما خودمان هم نتوانستیم با عقاید خود به‌طور کامل زندگی کنیم. تولد فردی همه را در لاک خود فروبرد. چرا آن کودک به رسمیت شناخته نشد؟	ژنی
مگر انگلس او را نپذیرفت؟	مارکس
چگونه؟ مثل فرزند خودش؟ مثل فرزندان ما؟	ژنی
حُب شناسنامه برایش گرفت.	مارکس
شناسنامه؟ شناسنامه بی‌پدر؟	ژنی
مصلحت بود.	مارکس
آری، مصلحت! عجب واژه کارآمدی! معجزه‌گر! حلال همه معضله‌ها، مصلحت زندگی‌مان، مصلحت رهبران ایدئولوژیکمان، مصلحت طبقه کارگر، حتی مصلحت بشریت! کدام مصلحت؟ مصلحت جنبش سوسیالیستی. مصلحت خوب است یا حقیقت؟	ژنی
حقیقت.	مارکس
حقیقت این است که در مورد آن طفل معصوم خیلی بی‌انصافی شد. می‌دانی در چه سختی و محنتی روزگار خود را سپری کرد؟ می‌دانی سرنوشت او چه شد؟	ژنی
[با عصبانیت و اندوه]: بله... می‌دانم. او را به یک خانواده کارگر سپردند و انگلس مقرری ماهیانه‌ای به او اختصاص داد. کارگر کم‌سودی بار آمد. مجبور بود شب‌ها رانندگی کند، گرچه بعدها تراشکار ماهری از آب درآمد. اما هرگز از هویتش	مارکس

با کسی سخن نگفت. همسرش هرچه او داشت برداشت و از پیش او رفت.

چرا؟ چرا؟ انگلس که فرزندی نداشت. چرا به او همچون فرزند واقعی خود توجه نکرد؟ خوب بود مثل یک فرزندخوانده، مثل خیلی‌های دیگر که بچه‌های بی‌سرپرست را به‌طور تمام و کمال به فرزندی می‌پذیرند و همچون فرزند واقعی خود بزرگ می‌کنند او را در خانه خود نگه می‌داشت و از آن ماترکی که برای بچه‌ها و حتی نوه‌های ما گذاشت به او هم اختصاص می‌داد.

پارادوکس!

مارکس

[با عصبانیت]: پارادوکس! پارادوکس! این چه چیزی را حل می‌کند؟

ژنی

اینکه اگر یک بار دیگر به آن جهان برویم نظریه‌هایمان را با واقعیات آن جهان وفق خواهیم داد.

مارکس

شاید هم رفتارمان را مطابق عقایدمان تنظیم کنیم.

ژنی

[با آرزومندی و لحنی رؤیایی]: آن وقت فردی را خودمان نگه می‌داریم؟

مارکس

آری.

ژنی

[با حرکت دست‌ها و سر به سوی آسمان] چه خوب! مثل کمون اولیه، نه مالکیت نه خانواده.

مارکس

به شرطی که...

ژنی

چه شرطی؟

مارکس

همه چیز مساوی باشد.

ژنی

یعنی؟

مارکس

یعنی هم برای تو، هم برای من.

ژنی

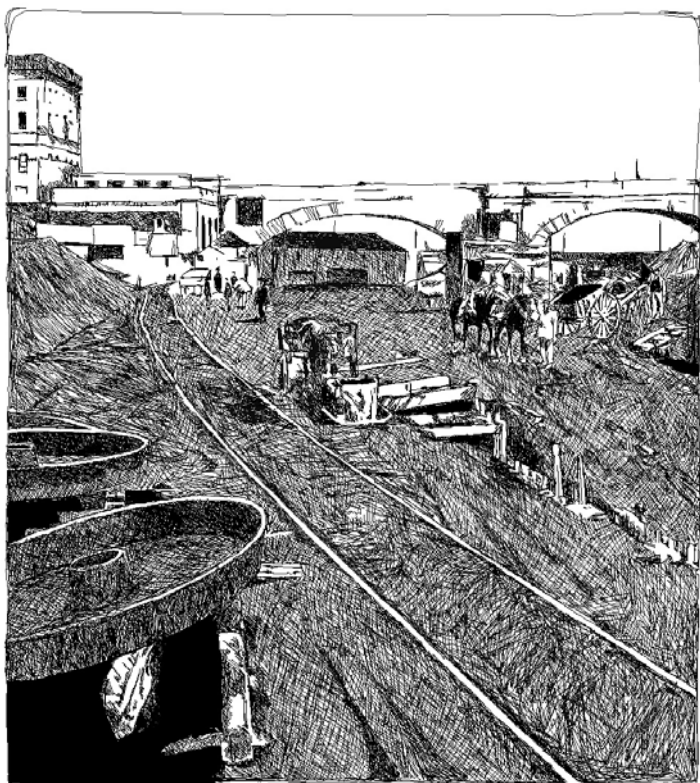
آخه...

مارکس

آخه چی؟

ژنی

مارکس	باز هم پارادوکس.
ژنی	مثل اینکه جهان از نظر تو سراسر پارادوکس است.
مارکس	حُب مفهوم تضاد همین است. در درون همه چیز.
ژنی	یعنی درون من و تو هم.
مارکس	آری.
ژنی	و البته بین من و تو هم.
مارکس	بین من و تو هم.
ژنی	ولی مردم چیزهای مطلق و خیالی را بیشتر دوست دارند.
	عاشق وحدت آرمانی‌اند.
مارکس	در حالی که خودشان مطلق نیستند.
ژنی	این هم یک معضل دیگر. یک جو انصاف و عدالت هم خوب چیزی است.
مارکس	اما اینجا...
ژنی	اینجا چه؟
مارکس	اینجا تضادی در کار نیست. همه چیز هماهنگ است.
ژنی	مثل چی؟
مارکس	مثل من و خودت.
ژنی	چه خوب! آرمانی است.
	[از رؤیای آسمانی پایین آمد. حال مخصوصی داشت.
	احساس کردم عرق سردی بر تنش نشسته. دستی به سرو
	صورت خود کشید. اطرافش را نگاه کرد. جز او و من کسی
	در تالار نبود. ابتدا تمام چراغ‌های تالار خاموش شد و سپس
	به تدریج نورپردازی صحنه همه چیز را آشکار کرد. این بار
	آپارتمان فقیرانه‌شان در لندن در برابر چشمان هر دویمان
	روی صحنه قرار داشت.]



خانه لندن، محله سوهو

[شب است. اتاقی در آپارتمانی در محله فقیرنشین لندن. بسیار فقیرانه، درهم ریخته و نامرتب. کتاب، سطل، قفسه، اجاق آشپزخانه و صندوق های چوبی که یکی از آنها پایه اش شکسته. اسباب بازی بچه ها، یک قابلمه و ظروف و قاشق و چنگال و هرگونه خرت و پرت دیگر به عنوان اسباب بازی بی هیچ نظم و ترتیبی روی هم انباشته شده یا کنار هم قرار گرفته اند. تابلویی چوبی، کهنه و رنگ ورزیده با آدرس خانه در جلوی صحنه از بالا آویزان است و نور متمرکز در میان تاریکی سطح بالای صحنه آن را روشن می کند. شب است. صحنه را فقط یک چراغ مطالعه روشن می کند و چهره ژنی را که روبه روی تالار پشت میز رنگ ورزیده ای در وسط اتاق - که هم میز ناهارخوری است و هم میز کار - در حال پاکت نویس کردن آثار مارکس است به خوبی و به طرز زیبایی نشان می دهد. روی میز انباشته از کاغذ و کتاب به زبان های مختلف و مجله و روزنامه های آلمانی، فرانسوی، انگلیسی، یک پیپ و جعبه توتون و چند بطری شراب است. این فضا



هم آشپزخانه است، هم سالن اصلی و ارتباطی، و هم اتاق کار و مطالعه و بازی بچه‌ها و پذیرایی. هر طرف این فضا یک در قرار دارد؛ یکی به دوتاق خواب و دیگری به پله‌های ورودی راه دارد و دارای یک پنجره تاریک رو به خیابان است. ژنی خسته است و خمیازه می‌کشد. چند ضربه به در ساختمان نواخته می‌شود.

[کنجکاوانه به در نگاه می‌کند]: کیه؟

هلن هستم، هلن دموت، پرستار. از تری برآمده‌ام. بیا تو، پله‌ها را بیا بالا. [صدای تخته پوسیده پله‌ها شنیده می‌شود و ژنی در را باز می‌کند].

[خسته و کوفته از راه می‌رسد، لباس‌ها و چمدانش آغشته به گل ولای است. چمدانش را روی زمین می‌اندازد]: گوتن ناخت.

گوتن ناخت.

بالاخره رسیدم. چه راه طولانی‌ای! [رو به تماشاگران]: فکر کنید، از مرز آلمان تا ساحل فرانسه با درشکه، از آنجا تا ساحل این طرف با کشتی. حالا خوبه که کشتی‌های بخاری اومده. از ساحل تا اینجا باز با درشکه. تازه اینجا چه کثافتی، چه گل‌وشلی، تا زانو توی گل فرورفتم.

حُب حالا دیگر به جای شکایت کردن بیا خستگی درکن. بنشین کنار بخاری.

[هلن جیب‌هایش را جست‌وجو می‌کند، نامه‌ای درمی‌آورد]: اگر اشتباه نکنم، شما خانم ژنی، دختر خانم و آقای فُن وستفالن، هستید.

[با طنازی و شوخ‌طبعی و تأکید روی کلمه مارکس]: ژنی مارکس. به من می‌گویند ژنی سرخ.

ژنی

صدایی از پایین

ژنی

هلن

ژنی

هلن

ژنی

هلن

ژنی

من که چیز سرخی در شما نمی بینم.	هلن
خواهی دید، البته اگر اینجا دوام بیاوری.	ژنی
این نامه مادر شما، خانم کارولین، است.	هلن
[ژنی نامه را می گیرد، در حال قدم زدن می خواند.]	
من کجا باید بروم؟ اتاق پرستار کجاست؟	هلن
[با شوخی]: می بینی که اتاق خالی برای پرستار نداریم. هرجا دوست داری بخواب.	ژنی
مثلاً کجا؟	هلن
[با شوخی]: روی پله ها، توی راهرو، پهلوی بچه ها، میان این خرت و پرت ها.	ژنی
آخه...	هلن
آخه چی؟ آخه ندارد. اینجا همه چیز مال همه است. آقا و خانمی در کار نیست. [با طنازی]: دنیای آزاد، آزاد، آزاد از هر قید و بندی. بدون تبعیض و بی مرز.	ژنی
[با تعجب]: بی مرز بی مرز؟	هلن
بی مرز بی مرز.	ژنی
آخه...	هلن
تو هم که مرتب می گویی آخه. آخه چی؟	ژنی
هیچ چی، هیچ چی...	هلن
مگر نمی شود دنیا بی طبقه، بی خدا، بی ارباب و آقا باشد؟	ژنی
[با تعجب]: آخه...	هلن
آخه چی؟	ژنی
[انگشت به دهان]: هیچ چی، هیچ چی!	هلن
اینجا همه چیز اشتراکی است.	ژنی
یعنی چی اشتراکی؟	هلن
یعنی همه چیز مال همه باشد.	ژنی

هلن	یعنی چی همه چیز مال همه؟
ژنی	یعنی کسی مالک چیزی نباشد.
هلن	[با پوزخند رو به تماشاچیان]: چه خوب، البته اگر چیزی وجود داشته باشد! عجب زندگی درب و داغانی! خیال می‌کردم اینجا هم مثل زندگی خانم و آقای فن وستفالن وارد یک زندگی اشرافی و درست و حسابی می‌شوم. باشد، با هر وضعیتی می‌سازم. مثل اینکه آدم‌های خوبی‌اند.
هلن	[رو به ژنی]: حُب بچه‌ها کجا هستند؟
ژنی	مگر نمی‌بینی؟ آنجا. [پشت یک صندلی کنار بخاری را نشان می‌دهد که دو بچه میان ظروف آشپزخانه، که اسباب‌بازی‌هایشان است، خوابیده‌اند، و در همین حال نور صحنه روی آن قسمت می‌افتد.] اینها هم اسباب‌بازی‌هایشان. لوازم آشپزخانه است. هر وقت خواستی، می‌توانی برشان داری.
مارکس	[هلن خم می‌شود، قدری جمع‌وجور می‌کند. دستی به سر و روی بچه‌ها می‌کشد و از راهرو خارج می‌شود. صدای ترق‌وتروق چوب‌های پوشیده پله‌ها شنیده می‌شود. مارکس با باری از کتاب و کاغذ زیر بغل و سرفه‌کنان وارد می‌شود.]
ژنی	[در حالی که پیش را از جیب پالتویش درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد]: عجب هوای گندی! فقط توی کتابخانه راحت‌م. [پالتوی مارکس را می‌گیرد و یکدیگر را می‌بوسند. با آه و ناله]: نمی‌دانی طلبکارها چه قشقرقی به راه انداخته بودند. قصاب، نانوا، لبنیاتی، خنزرپنزی فروش و سمساری، حتی این مردکۀ لندهور رباخوار.
مارکس	[در حالی که سمت چپ میز می‌نشیند]: نگران نباش، انگلس

در راه است. چیزی برای خوردن داریم؟
[در حال نشستن پشت میز و روبه روی سالن، با عصبانیت]:
معلوم است که نداریم. به همه بدهکاریم. تا کی باید
دستمان پیش انگلس دراز باشد؟
نگران نباش. این نیز بگذرد. خون ما که از بقیه مردم رنگین تر
نیست.

ژنی

مارکس



جدل با پرودون

[مارکس و ژنی در دو طرف میز می‌نشینند و مشغول کار می‌شوند. مارکس پیپ به لب و متفکر است و ژنی شروع به نوشتن می‌کند.]

[رو به مارکس]: راستی، کتاب پرودون را دیده‌ای؟
کدام؟

ژنی
مارکس

فلسفه فقر را.

ژنی
مارکس

آره. در حقیقت سیستم تناقض اقتصادی یا فلسفه فقر و بیچارگی. خُب معلوم بود. آخر پرودون که از فلسفه چیزی نمی‌داند. هرچه کردم به راه راست نیامد.

قبول دارم. بیشتر اهل عمل و تجربه است، با این حال نمی‌توان انکار کرد که رهبر بلامنازع انقلابیون پاریس است. بیشتر به دلیل خصوصیات اخلاقی اش است. یک کارگر ساده و از خود گذشته اما کُزفهم.

ژنی
مارکس

با این حال بگذار یک قسمت کوچک آن را برایت بخوانم.

ژنی

کمونیسم هرگز با حرمت فردی و ارزش‌های زندگی خانوادگی سازگاری نخواهد داشت؛ نتیجه‌اش فقر همگانی و کم‌مایگی خفقان‌آور یک زندگی سربازخانه‌ای خواهد بود.

هواداران کمونیسم مشتی قدرت طلب افراطی اند که می‌خواهند بر اساس نظام مالکیت عمومی، دولتی قَدَر قدرت پدید آورند. کمونیست‌ها نه تنها عواقب زیان‌بار مالکیت خصوصی را از میان نخواهند برد، بلکه این پیامدها را به اوج جنون‌آمیزی خواهند رساند. در نظام مطلوب آنها، فرد مالک چیزی نخواهد بود، اما بی‌قانونی‌های بهره‌برداری از مالکیت خصوصی از آن دولت خواهد شد؛ دولتی که مالک همهٔ ثروت مملکت و حتی مالک جان شهروندان خواهد بود. به یک ضربت، زندگی‌ها، استعدادها و آرزوهای انسان‌ها جزء اموال دولتی خواهد شد؛ و اصل انحصارطلبی که منشأ همهٔ مصائب اجتماعی است به اعلا درجه شدت خواهد یافت. مختصر آنکه کمونیسم چیزی جز حداکثر استبداد پلیسی در چنته ندارد.

[مارکس درون تالاری تاب شده و خودخوری می‌کند. ناگهان می‌ایستد و فریاد می‌زند «مزخرفات! جوابش را می‌دهم.» ناگهان به خود می‌آید. گویی هیچ‌کس جز من صدای او را نمی‌شنود. خاموش می‌شود و می‌نشیند.]

مارکس

مهمل است. لطائلات. نمایش «فقر فلسفه». آری، متأسفم. «فقر فلسفه». همین است پاسخ او. می‌نویسم. این بهترین پاسخ به اوست. همین، «فقر فلسفه».

ژنی

[برمی‌گردد. به سمت مارکس می‌رود و سرش را نوازش می‌کند:] این قدر خودت را سر چیزهای بیهوده ناراحت نکن.

مارکس

بیهوده است؟ چقدر سعی کردم او را قانع کنم؟ دو سال پیش برای اولین بار او را دیدم. دو سه ماه بعد که با او و سایر رفقای انقلابی فرانسه ملاقات کردم باز سعی کردم هم او را قانع کنم

که از هگل دست بردارد و هم این باکونین روسی را برای اینکه از این کارهای بی‌رویه تروریستی و هرج و مرج طلبی دست بردارد. می‌دانستم شورش پاریس سرکوب خواهد شد. چقدر هشدار دادم، توجه نکردند. چه کارگران دوست‌داشتنی و نجیبی! همه را به مسلخ بردند.

اما باکونین آنارشیزست است و پرودون سازشکار. مظاهر مختلف آنارشیزسم. آنها دو روی یک سکه‌اند؛ خیالاتی. بله، شاید! اما یک روی سکه فرانسوی است و روی دیگری روسی. فرانسوی لطیف، ظریف و پیشرفته، و روسی خشن و نخراشیده‌نتراشیده، البته به قول تو. درست است. برای هر دو باید فکری کرد. دارند جنبش کارگری را به بیراهه می‌برند.

مقاله‌ات در نیویورک دیلی تریبون چاپ شده. آره، از برکت وجود فردی است. من می‌نویسم و او آنها را ترجمه می‌کند. از هر لحاظ دوستی را به نهایت رسانده. همین امروز شراب‌های ناب ارسالی‌اش رسید. به شراب‌های ناب و توتون‌های اعلایی که برایمان می‌فرستد معتاد شده‌ایم. اگر کمک‌هایش سر بزنگاه نرسد، باید با این بچه‌ها توی این سرما گوشه خیابان‌ها بخوابیم. چه رفیق بزرگواری!

[در حال تا کردن لباس‌های اتوشده به سرعت وارد می‌شود]: برای همین است خانم که پیمپ از گوشه لیش نمی‌افتد. ببین چه دودی خانه را گرفته! [با دست دود را پس می‌زند و پنجره را باز می‌کند]: شراب‌خواری را هم که رها نمی‌کنی. این همه عاقبت دخلت را می‌آورد، آن هم با این هوای بارانی و مرطوب اینجا.

[مرتب سرفه می‌کند]: هلن کوچک عزیز. ما از ابتدای زندگی مشترک با ژنی فکر خود نبودیم. مگر نه اینکه تنها آرزویمان

ژنی

مارکس

ژنی

مارکس

ژنی

مارکس

هلن

مارکس

رهایی طبقات فقیر و بینواست؟ کارگران بینوا، کارگران کارخانجات، پرولتاریای زحمتکش، توده‌هایی که تحت شدیدترین استثمار و بهره‌کشی سرمایه‌داران هستند، کسانی مثل خودت.

هلن

[دست به کمر، رو به مارکس]: تو به فکر خودت باش. من احتیاجی به کمک ندارم. تازه حضرت آقا درباره رفیق خودتان، انگلس، چه می‌گویید؛ صاحب کارخانه بزرگ نساجی منچستر، همان که اگر نبود شما تا به حال هفت کفن پوسانده بودید؟ اوه، بله. او کارخانه را از پدرش به ارث برده. طرفدار پروپاقرص طبقه کارگر است.

مارکس

تازه کمک‌های فکری، قلمی و تشکیلاتی او اگر نباشد جنبش بین‌المللی کارگری به جایی نخواهد رسید. سی سال تمام است با همه امکانات از همسر عزیز من و جنبش کارگری حمایت می‌کند.

ژنی

من نمی‌فهمم! اگر ندارید، چرا این قدر اسراف می‌کنید؟ مجبورید به تثاتیریست و بچه‌هایتان مثل بچه‌پولدارها به کلاس پیانو و رقص و مدرسه خصوصی بروند؟ فراموش نکن، هلن عزیز!

هلن

مارکس

چه چیز را؟

هلن

فرهنگ و هنر را برای پیشبرد آرمان‌های طبقه کارگر.

مارکس

خُب اگر این‌طور است به آقای انگلس بگویید به جای مشروب و توتون پولش را به شما بدهد. مجبوری این قدر مشروب بخوری و پیپ بکشی؟ اگر هم به فکر خودت نیستی، دست کم به فکر این بچه‌های بینوا باش. این چه جور فداکاری است که آدم بچه‌های خودش را بدبخت کند به خاطر دیگران؟ [با اندوه]: اگر پولی در بساط داشتیم شاید فوکس کوچک دلبندم از ذات‌الریه نمی‌مرد.

ژنی سرخ

یادت هست؟ در آغوش تو جان داد، در حالی که هیچ کاری از

مارکس



دستمان بر نمی‌آمد. خودت هم از حال رفتی. حتی پول کفن و دفن او را نداشتیم.

[همهمه طلبکارها و صدای در و تخته به گوش می‌رسد.]
[در حالی که از پنجره به خیابان می‌نگرد با دلهره و فریاد]: دارند پاشنه در خانه را از جا می‌کنند. ببین بی‌رحم‌ها چه قشقرقی به راه انداخته‌اند.

هلن

[از پله‌ها صدای لطیف و دوست‌داشتنی فوکس شن سه‌ساله شنیده می‌شود]: آقا و خانم مارکس نیستند.

هلن

بچه‌ها بیایید بالا. برگردید به منزل. زود باشید تا شب نشده. [رو به تالار]: نگاه کنید؛ جمع همه جمع است. اغذیه‌فروش، خنزرنیزی سر نیش کوچه، بقالی و لبنیاتی، قصاب، نفرت‌انگیزتر از همه آن رباخوار کثیف که لباس‌ها و ظرف‌های نقره‌ای و پالتوی گران‌قیمت آقای مارکس را برای پرداخت دیون داروخانه دار به گرو گرفته، نانوا و شیرینی‌فروش همه جمع‌اند. هیچ‌کس طلب خود را فراموش نکرده. حتی دکتر خانواده هم آمده مطالبات معوقه‌اش را بگیرد. [برمی‌گردد به بیرون نگاه می‌کند. با خوشحالی]: پلیس، پلیس آمد.

ژنی

[در حالی که به طرف پنجره رفته و همراه لن‌شن از پنجره خم شده تا بهتر مهاجمان را ببیند]: شانس آوردیم. می‌خواستند دوباره ما را بیرون بیندازند. چون شب شده بود پلیس آنها را رد کرد.

مارکس

[با اندوه]: آره، شب حق ندارند وارد منزل کسی بشوند.

هلن

حتی پلیس؟

ژنی

حتی پلیس.

[صبح فردای همان شب شعاع نور کوچک صبحگاهی به درون اتاق نشیمن افتاده. هوا به شدت سرد است. همهمه و فریادهای بدویراه با قدم‌های تند و سنگین از راه‌پله شنیده

می‌شود. طلبکارها در را محکم می‌کوبند و با همه‌همه و شتاب خود را به درون می‌اندازند.]

کوا این آقای مارکس؟ [با تمسخر]: بیخشید، دکتر کارل مارکس با آن پالتوی گران قیمتش که فراموش کرده آن را پس بگیرد. [با عصبانیت و پرخاش]: چطور نمی‌دانی؟ او تمام روز در کتابخانه است.

برای همین است که به همه بدهکار است. شماها را رها کرده و برای خودش تمام بیست و چهار ساعت کتاب می‌خواند. مشروب و پپیش را فراموش نمی‌کند.

[برافروخته و مهاجم]: اگر بدهکار است، به خاطر تو و تمام بشریت است. بقیه کارهایش هم ربطی به شماها ندارد. برای خاطر ما؟ ما احتیاجی به او نداریم. [با لهجه لاتین و به بقیه مهاجمان]: مگر نه بچه‌ها؟ [بقیه با هم]: درست است. برای من؟ من احتیاجی به او ندارم. او محتاج من است. آره، اگر آه در بساط ندارد، چرا این قدر مشروب می‌خورد و پپ می‌کشد؟

این دیگر به شما مربوط نیست. در خانه را از جا کنده‌اید تازه طلبکار هم هستید. شرم نمی‌کنید وارد خانه مردم شده‌اید؟ [با تمسخر]: خانه مردم؟ هاهاها...

اینجا حریم زندگی خصوصی ماست. شرم کنید. شرم و مرم برای خودتان. ما این جنتلمن بازی‌ها سرمان نمی‌شود. یا طلب ما را می‌دهید یا [با اشاره به بیرون]: هرچه زودتر جُل و پلاستان را جمع کنید و بفرمایید.

اگر شما نامردمان جُل و پلاسی باقی بگذارید. [دیگر طلبکارها هم وارد می‌شوند. همچون قشون پیروزمند هریک به دنبال غنیمتی همه‌جا را زیر و رو می‌کند. هریک چیزی برمی‌دارد. غارت می‌کنند و در حالی که خانه لخت شده

ریاخوا

ژنی

طلبکار اول

طلبکار دوم

ژنی

طلبکار سوم

دکتر

ریاخوا

ژنی

ریاخوا

ژنی

صاحبخانه

هلی

و چیزی باقی نمانده، یک به یک با غنائیشان بیرون می‌روند. [مارکس درون تالار بی‌تاب شده و فریاد برمی‌آورد]: حق ندارید. برمی‌خیزد، به سمت صحنه خیز برمی‌دارد. اما متوجه می‌شود دست و پایش به زنجیر بسته شده و قدرت حرکت ندارد. درمانده و ازپافتاده سر جایش می‌نشیند.

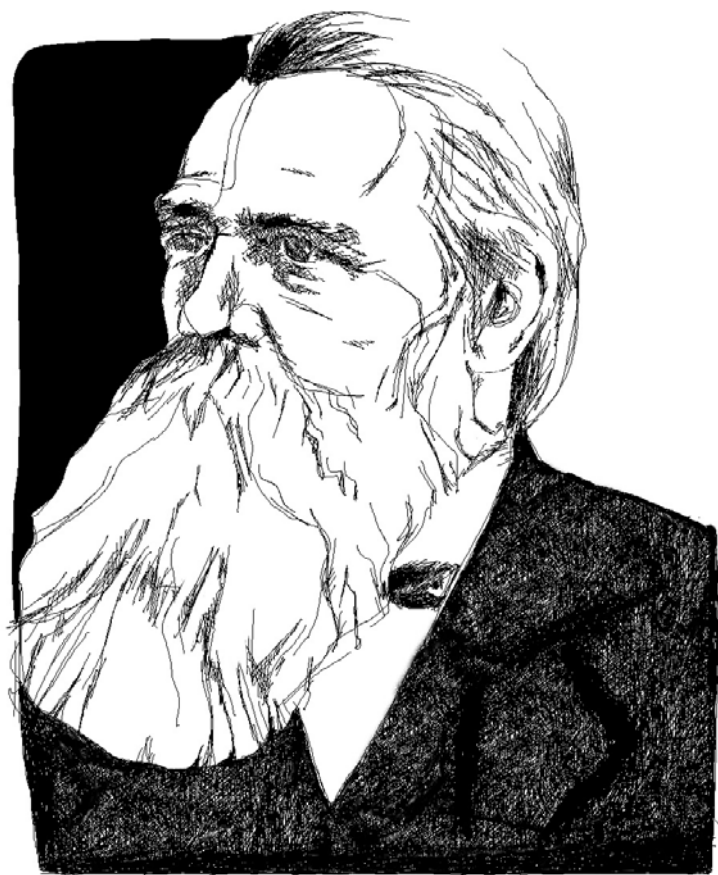
ژنی

[بر خود مسلط می‌شود و برمی‌خیزد، ابتدا به سختی قامت راست می‌کند، اما به تدریج سینه صاف می‌کند و با شهامت و برافروخته جلوی صحنه خطاب به تماشاگران]: می‌بینید، من و مارکس جز بیداری کارگران، این دوزخیان روی زمین، و برافروختن شعله‌های یک انقلاب واقعی پرولتاریایی و خلع مالکیت از استثمارگران که با قدرت، پول و قانون، قانون زور و جنگل، همه را در طول تاریخ به زنجیر و بردگی کشیده‌اند چیزی نمی‌خواهیم. هر مشقتی را به خاطر آن تحمل خواهیم کرد. سه فرزند خود را بر اثر فقر و بیماری از دست داده‌ایم. [با فریاد رسا و غم‌انگیز، با دو دست بلند کرده به سوی آسمان و اشاره به بالای تالار، با استغاثه و صدایی زیر و کش‌دار]: دیگر از جان ما چه می‌خواهید؟

[آن قدر تحت تأثیر قرار گرفته‌ام که بار دیگر موجود آسمانی سمت چپ خود را به کلی فراموش می‌کنم، تا اینکه تکانی می‌خورد. دوباره ترس تمام وجودم را فرا می‌گیرد. بلند می‌شود، قامت راست می‌کند. برمی‌گردد و خطاب به تماشاچیان می‌گوید]: «مردم، کارگران تمام جهان، متحد شوید!»

[می‌خواهم کاری بکنم. نمی‌توانم. خوشبختانه کسی صدای او را نمی‌شنود. نمی‌دانم، شاید هم بدبختانه. اما به هر حال من به شدت می‌ترسم که مبادا حادثه جبران‌ناپذیری رخ دهد.

بر جای خود می‌نشیند. اما من همچنان از ترس جرئت تکان خوردن ندارم. برای چند ثانیه صحنه تاریک و عوض می‌شود.].



بیانیه

[صدای ترق و توروک پله‌ها به گوش می‌رسد. انگلس وارد می‌شود. همه به استقبال او می‌روند. بچه‌ها دوره‌اش می‌کنند و از او آب‌نبات می‌گیرند. لن‌شن پالتوی او را می‌گیرد. به ژنی تعظیم مؤدبانه‌ای می‌کند و ژنی با متانت دست خود را به سوی او دراز می‌کند. مارکس او را در آغوش می‌کشد.]
خوش آمدی رفیق. به موقع رسیدی. داشتیم با ژنی روی بیانیه کار می‌کردیم.

مارکس

بسیار خوب، ادامه بدهید.

انگلس

ژنی

بهبتر است اول کمی به خبرها گوش کنید. به زودی ایدئولوژی آلمانی از چاپ درمی‌آید. مقالاتتان در روزنامه‌های آلمانی و آمریکایی در حال انتشار است. اتحادیه کمونیست‌های آلمان، جمعیت کارگری انتشار اندیشه‌های کمونیستی، اجتماع برادران دموکرات در لندن، کنگره جامعه کمونیستی انگلیس، همه تشکیل شده. مانیفست هم بعد از آخرین ویرایش به زودی چاپ می‌شود. دیگر چه می‌خواهید؟ همه چیز در حال پیشرفت است.

دشمنی با همسر عزیزم هم در حال پیشرفت است، از همه جهت؛ از طرف امپراطور آلمان، فرانسه، بروکسل، بلژیک،

اتریش، روسیه. تقاضای تابعیت آلمانی او پذیرفته نشد. این است راهی که شما دو نفر برگزیده‌اید؛ اتحاد با کارگران جهان. حُب معلوم است دیگر، نتیجه‌اش دشمنی اشراف و حکومت‌هایشان با شما دو نفر است.

انگلس

چرا خودت را جدا می‌کنی؟ تو که خودت مرکز تمام شورش‌ها هستی، مرکز ثقل این خانه، خانه مردم، خانه انقلاب پرولتاریایی. اگر تو نباشی، چه کسی از پس این همه کار برمی‌آید؟ از خانه‌داری و بچه‌داری و مصایب آن که بگذریم، چه کسی مقالات و سخنرانی‌ها را پاکتویس می‌کند؟ خط بد این آفریقایی [با اشاره به مارکس] را چه کسی جز تو می‌تواند بخواند؟ چه کسی از رفقای ما در اینجا، از قلب تپنده انقلاب کارگری، پذیرایی و مراقبت می‌کند؟ چه کسی نامه‌ها و بسته‌های پستی را می‌گیرد، می‌خواند، دسته‌بندی و آماده پاسخ می‌کند؟ خلاصه، چه کسی بانوی انقلاب است؟ ژنی سرخ.

ژنی

حُب، تعارف دیگر بس است! بگذارید بخش‌هایی از بیانیه کمونیست را که پاکتویس کرده‌ام برایتان بخوانم.

تاریخ تمام جوامعی که وجود داشته تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است. آزاد و برده، خاص و عام، ارباب و رعیت، استادکار و شاگرد، خلاصه ستمگر و ستم‌دیده، پیوسته در برابر یکدیگر صف‌آرایی کرده و بی‌وقفه به کشمکش گاه نهان و گاه آشکار ادامه داده‌اند؛ کشمکش که یا به تهدید سازمان انقلابی سراسر جامعه منجر شده و یا به نابودی توأمان طبقات متخاصم انجامیده است.

انگلس خوبه، خوبه. این از بخش بورژواها و پرولترها بود. حالا کمی هم از بخش‌های دیگر بخوان.

مارکس از بخش دوم پرولترها و کمونیست‌ها.

ژنی «ویژگی بارز کمونیسم از بین بردن مالکیت به معنای اعم نیست، بلکه انهدام مالکیت بورژوایی است. لکن مالکیت خصوصی بورژوایی مدرن خود تجلی نهایی و کامل نظام تولید و تملک محصولات است که بر پایهٔ تخصم طبقاتی ایجاد شده و متکی بر استثمار اکثریت عظیم به دست گروهی قلیل است».

مارکس ژنی جان، یک کمی بعد از این را هم لطفاً بخوان. آن قسمت نقد خانوادهٔ بورژوایی را.

ژنی به چشم! گوش کنید.

خانوادهٔ کنونی، این خانوادهٔ بورژوایی، بر چه اساسی بنا شده است؟ بر اساس سرمایه و نفع شخصی. این خانواده، در پیشرفته‌ترین شکلش، فقط در میان بورژواها وجود دارد. لکن عملاً مکمل این وضع، نبود خانواده بین پرولترها و روسپی‌گری آشکار است.

خانوادهٔ بورژوایی، وقتی که مکملش از بین رفت، خودبه‌خود از میان خواهد رفت. و با زوال سرمایه، هر دو زوال خواهند یافت.

آیا ما را متهم می‌کنید که ما خواهان خاتمهٔ استثمار فرزندان به دست پدران و مادران هستیم؟ درست است. ما به این جرم اعتراف می‌کنیم. ولی خواهید گفت وقتی که ما به جای تعلیم و تربیت خانوادگی، تعلیم و تربیت اجتماعی را

می‌گذاریم، مقدس‌ترین روابط را نابود می‌کنیم. و این تعلیم و تربیت شما! و مگر این تعلیم و تربیت، تعلیم و تربیتی اجتماعی نیست؟ و ماهیت آن بر مبنای شرایط اجتماعی‌ای که تحت آن شما مردم را آموزش می‌دهید و با مداخله مستقیم و غیرمستقیم اجتماع و از طریق مدارس و غیره تعیین نمی‌شود؟ کمونیست‌ها مختل اجتماع در تعلیم و تربیت نیستند، ولی می‌کوشند ماهیت این دخالت را عوض کنند و تعلیم و تربیت را از نفوذ طبقه حاکم نجات دهند.

یاوه‌سرایی بورژوازی درباره خانواده و تعلیم و تربیت، درباره ارتباط متقابل و مقدس پدر و مادر با فرزندان‌شان، هنگامی بیش از پیش نفرت‌انگیز می‌شود که عملکرد صنعت جدید تمام علقه‌های خانوادگی را بین پرولتاریا از هم می‌گسلد و کودکان‌شان به اشیای ساده تجاری و وسایل کار تبدیل می‌شوند.

و آن وقت جیغ بورژوازی گوش آسمان را گر می‌کند که شما کمونیست‌ها اشتراک زنان را ایجاد خواهید کرد.

یک بورژوا زن خود را صرفاً یک ابزار تولید به‌شمار می‌آورد. او می‌شنود که قرار است ابزار تولید را کل جامعه مشترکاً به کار گیرند و طبیعتاً نتیجه‌ای جز این نمی‌تواند بگیرد که سرنوشت اشتراکی بودن همه چیز شامل زنان نیز خواهد شد.

برنامه‌های کمونیستی آخر همین بخش دوم را هم لطفاً بخوان. اگر اشتباه نکنم، پیشنهاد ده مورد اقدام عملی برای

انگلس

ژنی

یک انقلاب کمونیستی در جهان بود.
بله، گوش کنید:

- ۱- الغای مالکیت ارضی و بهره‌گیری از هرگونه اجاره‌بها برای پیشبرد اهداف عمومی.
 - ۲- مالیات سنگین تصاعدي و یا درجه‌بندی‌شده بر درآمد.
 - ۳- الغای هرگونه حقوق وراثت.
 - ۴- ضبط اموال همهٔ شورشیان و کسانی که کشور را ترک کرده‌اند.
 - ۵- تمرکز اعتبارات در دست دولت، از طریق ایجاد یک بانک ملی با سرمایهٔ دولتی و با انحصار مطلق.
 - ۶- تمرکز وسایل ارتباطات و حمل و نقل در دست دولت.
 - ۷- گسترش کارخانه‌ها و ابزار دولتی تولید. کشت زمین‌های بایر و به‌طور کلی بهبود اراضی طبق نقشه‌ای واحد.
 - ۸- کار به‌عنوان یک مسئولیت عمومی. ایجاد سپاه‌های صنعتی، به‌ویژه برای کشاورزی.
 - ۹- ترکیب کشاورزی و صنعت؛ لغو تدریجی تمایزات شهر و روستا از طریق توزیع هماهنگ‌تر جمعیت در سراسر کشور.
 - ۱۰- تأمین تحصیل رایگان در مدارس عمومی برای کلیهٔ کودکان. منع کار کودکان در کارخانه به صورت کنونی آن. ترکیب تعلیم و تربیت با تولید صنعتی و غیره.
- هنگامی که تمایزات طبقاتی در جریان حرکت امور

از بین رفت و کل تولید در دست جمع بزرگی از تمامی ملت قرار گرفت، از این پس قدرت عمومی [دولت] خصلت سیاسی خود را از دست خواهد داد. قدرت سیاسی، دقیقاً، چیزی نیست مگر قدرت سازمان یافته یک طبقه برای سرکوب طبقه دیگر.

بگذارید قسمت آخر از بخش چهارم را هم بخوانم تا یک بار دیگر اگر اصلاحاتی لازم دارد انجام شود. [مارکس و انگلس با هم]: حُب بخوان.

ژنی

«کمونیست‌ها توجه خود را عمدتاً به آلمان معطوف می‌دارند، چرا که آن کشور در آستانه یک انقلاب بورژوایی قرار دارد؛ انقلابی که مجبور است تحت شرایط پیشرفته‌ترین تمدن اروپا به اجرا درآید. و نیز به دلیل آنکه این کشور [آلمان] دارای پرولتاریایی است که به مراتب پیشرفته‌تر از پرولتاریای قرن هفدهم انگلستان و پرولتاریای قرن هجدهم فرانسه است. و باز به دلیل آنکه در آلمان انقلاب بورژوایی صرفاً پیش درآمدی خواهد بود بر انقلاب پرولتاریایی که بلافاصله به دنبالش می‌آید.

کمونیست‌ها در همه جا از تمام جنبش‌های انقلابی علیه نظام اجتماعی و سیاسی موجود حمایت می‌کنند.

کمونیست‌ها در سراسر این جنبش‌ها مسئله مالکیت را به عنوان اساسی‌ترین مسئله جنبش پیش می‌کشند. و این صرف نظر از سطح رشد

جنبش در هر مقطعی از زمان است. و بالاخره اینکه کمونیست‌ها در همه‌جا برای وحدت و توافق احزاب دموکراتیک کشورهای سراسر جهان زحمت می‌کشند. کمونیست‌ها استتار عقاید و اهداف خود را ننگ می‌دانند. آنان آشکارا اعلام می‌کنند که هدف‌هایشان تنها از راه سرنگونی قهرآمیز تمام شرایط اجتماعی موجود تحقق‌پذیر است. بگذار طبقات حاکم در پیشگاه انقلاب کمونیستی بر خود بلرزند. پرولترها چیزی جز زنجیرهایشان ندارند که از دست بدهند. اما یک دنیا برای پیروزی دارند. مردم کارگر تمام کشورها، متحد شوید!»

[مارکس درون تالار از هیجان روی صندلی خود بند نیست، می‌خواهد باز پرواز کند. از خود بی‌خود شده. احساساتی و هیجانی شروع می‌کند به دست زدن. جوابی نمی‌آید. انگار جز من کس دیگری نه وجود او را احساس می‌کند و نه نفس‌ها و هیجان‌اتش را. اطراف خود را نگاه می‌کند. سالن خالی است و صحنه خاموش. هیچ جنبنده‌ای وجود ندارد. همه‌جا تاریک است. سرود ماریسی یز نواخته می‌شود.]

مقدمه زند و هومن یسن،
ترجمه صادق هدایت
(ص ۱۲-۱۳) (به نقل از
درباره ظهور و علائم
ظهور، به همت حسن
قائمیان، به مناسبت
دوازدهمین سال درگذشت
صادق هدایت)

داوری پس از مرگ:
«به موجب یک نوع ضرورت موجود در باطن خود
این عالم جریان می یابد و بی آنکه مستلزم عوامل
خارجی باشد اتفاق می افتد.» (نوعی داوری فردی و
شخصی که در آن قاضی و متهم شخصیت واحدی
را دارا هستند. هر کس معمار دنیای بعدی خودش
است.)

رؤیاهای لاهوتی

لحظه هوشیاری و عالم ملکوت	۸۷
ملک الموت	۸۹
بر بالین لورا	۱۰۹
رهروان	۱۱۳
در تالار سنگلج	۱۳۱
انحلال دادگاه و تنهایی راوی با مارکس	۱۵۵
تنها با گاندی	۱۷۱

حکمة العرشیه،
صدرالمآلهین شیرازی،
به نقل از هنری کرین،
ارض ملکوت، ص ۲۸۱

هر آنچه آدمی به آن دل می بندد و مایل می شود بی درنگ در پیش وی حاضر می آید، بلکه باید گفت: تجسم و صورت میل او خود حضور حقیقی منظور اوست، ولی لذات و نعمات با آرزوها و امیال تناسب دارد. بهشت و دوزخ، خیر و شر، هر آنچه آدمی می تواند به آن رسد و اجر و پاداش او در آن جهان است تنها در عین ذات و جوهر خود انسان منشأ دارد، به آن صورت که نیت و مقاصد وی، تفکرات وی، معتقدات قلبی و باطنی وی، اعمال و رفتارهای وی به وجود می آورند. اصل و مبدأ آن، چیزی که هستی و وضعی غیر از هستی و عمل خود او داشته باشد، نمی تواند باشد. بین ابدان این جهانی و اجساد آن جهانی وجوه تفاوت در نحوه هستی جسمانی متعدد است.

لحظه هوشیاری و عالم ملکوت

از رؤیاهای ناسوتی بیرون آمد. احساس سیکی عجیبی به او دست داد؛ احساسی که هرگز پیش از آن تجربه نکرده بود. دیگر احساس خفگی و گرما نداشت. بر حسب آنچه شرح حال نویسان نوشته اند ساعت نزدیک سه بعدازظهر، به درستی دو و چهل و پنج دقیقه چهاردهم مارس ۱۸۸۳ بود. برای یک لحظه بسیار کوتاه چشم هایش را گشود. عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود. دانست در بستر خود در طبقه دوم منزل مسکونی اش آرمیده است.

ملک الموت

[صدای پرتیننی در فضا پیچید]: هم اکنون فرصت توبه سررسید آقای کارل مارکس، فرزند هاینریش و خانم هاینریت پرس بُرک. تو هم اکنون باید با من بیایی.

- کجا؟

- عالم برزخ.

- تو که هستی؟

- من ملک الموت هستم.

همان طور که روی تختخواب آرمیده بود، سبک شد و بالا رفت. سپس احساس نشاط عجیبی بر همه اعضا و جوارحش مستولی شد. به پرواز درآمده بود. حالا می توانست از آن بالا و در حال پرواز به هر کجا می خواهد سرک بکشد و همه چیز را ببیند. شب انگلس را دید که روی جسدش خم شد و پس از ادای احترام نسبت به جسم خاکی او، که همچنان در رختخواب باقی مانده بود، از اتاق بیرون رفت. در گورستان «های گیت» حدود بیست نفر از جمله دخترش، لورا، و دو دامادش، لافارگ و لونگه، را دید که با احترام و سکوت و اندوه فراوان در حال به خاک سپردن تابوت او در جوار قبر همسر و نوه اش و پرستار فرزندانش هستند.

بیشتر مشایعت‌کنندگان آلمانی بودند، از جمله سه نفر از کمونیست‌هایی که در انترناسیونال اول با او همکاری کرده بودند و یکی از اعضای اتحادیه کارگران ساختمانی آلمانی در لندن که دو دسته‌گل یکی از طرف اتحادیه کارگران ساختمانی و دیگری از طرف هیئت‌مدیره روزنامه سوسیال‌دموکرات روی تابوت قرار داد. شارل لونگه، داماد او، پیامی را از طرف سوسیالیست‌های روسیه به زبان فرانسه خواند، و ویلهلم لیبنکنشت به نمایندگی از سوسیال‌دموکرات‌های آلمان پیامی به زبان آلمانی قرائت کرد. سپس یار وفادار او، انگلس، در نطقی به زبان انگلیسی به شرح زیر به این مراسم پایان داد:

کارل مارکس یکی از مردان بی‌نظیری بود که در هر عصر تعداد کمی از آنها پدید می‌آید. چارلز داروین پیمودن مراحل تکامل در طبیعت را کشف کرد. کارل مارکس قوانین و مراحل سیر پیشرفت یک جامعه به سوی سرنوشت تاریخی‌اش را نشان داد. مهم‌تر از همه، او تاریخ را همچون یک قدرت انقلابی تشریح کرد و به دلیل اطلاع عمیقی که در زمینه تاریخ داشت در بسیاری از رشته‌های دیگر صاحب نظر بود. او در حقیقت، همان‌طور که خودش می‌گفت، مردی انقلابی بود و در تمام طول عمرش هم خود را در راه رهایی کارگران از زیر یوغ استثمار سرمایه‌داری به کار برد. هیچ‌کس نمی‌تواند در راه رسیدن به منظور معینی مبارزه کند بدون اینکه در برابرش دشمنانی قد علم کنند. مارکس از این قبیل دشمنان بسیار داشت. کسی به اندازه او در مدت زندگانی‌اش در اروپا بدخواه و حسود

نداشت. اما او هرگز برای بدگویی‌های آنها ارزشی قائل نبود. در پایان زندگانی‌اش او می‌توانست با سرافرازی و افتخار به میلیون‌ها کارگر در معادن سیبری و کارخانه‌های آمریکا که از افکار او پیروی می‌کنند نگاه کند. او شاهد این بود که نظریه‌هایش شالوده‌های سوسیالیسم را در سراسر جهان پیریزی کرده بود!... نام او و کار سترگی که انجام داد برای همیشه زنده خواهد ماند.

در همان حال سنگ روی قبرش را مشاهده کرد که روی آن حک شده بود:

همسر عزیز کارل مارکس

تولد: دوازدهم فوریه ۱۸۱۴ وفات: ۲۴ دسامبر ۱۸۸۱

کارل مارکس

تولد: یستم ماه مه ۱۸۱۸ وفات: ۱۴ مارس ۱۸۸۳

نوه آنها: هانری لونگه

تولد: چهاردهم ژوئیه ۱۸۷۸ وفات: ۲۰ مارس ۱۸۸۲

هلن دموت

تولد: اول ژانویه ۱۸۲۳ وفات: ۴ نوامبر ۱۸۹۰

تا پایان مراسم آنجا ماند و همه چیز را دید و آنهایی را که داشتند از یکدیگر جدا می‌شدند خوب نظاره کرد. نه دختران و دامادها و نوه‌ها، و نه لن‌شن و بعضی یاران نزدیک، هیچ‌یک، یارای ترک گورستان را نداشتند. او نیز توان دل‌کندن از آنها را نداشت. آن‌قدر بالای سر آنها، که از آنجا به همه گورستان اشراف داشت، در حال تعلیق به تماشا ماند تا همه رفتند. بعضی‌ها را تا مقصدشان دنبال کرد.

همان‌طور به حال پرواز بالا رفت، بالاتر و بالاتر. گویی بر مرکبی از نور سوار بود. به گذشته و آینده سفر می‌کرد. در همان حالی که محور زندگی گذشته‌اش شده بود دروازه‌های آینده به رویش گشوده می‌شد. دیگر از قید تن آزاد شده بود. کافی بود چیزی را بخواهد تا در دم ظاهر شود. چیزی را اراده کند تا موجود شود. البته تا جایی که به خود او مربوط بود، و نه چیزهایی که هیچ ارتباطی با او نداشت. حدود قدرت ماورایی او به خودش یا آنچه در ارتباط با او یا در کنش متقابل با او قرار داشت خلاصه می‌شد: اراده کند به جایی برود، فوری در آنجا حاضر شود. حتی تمایل قلبی به دیدن کسی پیدا کند، در صورت تمایل، آن شخص هر کجا باشد فوری نزد او حاضر شود.

این‌گونه بود که سبک و شناور از میان ستارگان، سنگ‌های سرگردان فضایی و صدها اجرام سماوی دیگر بدون هیچ سد و مانع یا برخورد با آنها به راحتی عبور می‌کرد. و در اندیشه گذشته‌ها بود. گویی همه چیز در آنجا ادامه داشت. خطاهایش، خصلت‌هایش، دانشش، توانایی‌هایش در بیان و مجادله. در دنیای خاکی نزاع‌کننده‌ای قهار، نویسنده‌ای توانا، نابغه و انسان دوستی کم‌نظیر بود. زبانی گویا و اندیشه‌ای نافذ داشت. با این حال گویا حالا خودش از همه کس بهتر خودش را در ترازوی داوری می‌دید. کدام خود؟ این خود کجا بود؟ از کجا سر برآورده بود که رهایش نمی‌کرد؟ گویی دادگاهی برایش تدارک دیده شده بود که شاکي و مدعی، وکیل مدافع، شاهد و مشهود، قاضی و هیئت منصفه هم خودش بود. تنها خودش. با خود سخن می‌گفت، متهم می‌کرد، ادعای نامه می‌نوشت، شاهد احضار می‌کرد، دفاع می‌کرد، رأی می‌داد، تجدیدنظر می‌خواست

و حکم نهایی صادر می‌کرد. صحنه‌های زندگی این دنیا که حالا برای او آن دنیا بود آن قدر زنده و شفاف و عین واقع بود که در میان این دنیا و آن دنیا سرگردان شده بود. نمی‌دانست کدام خاطره است، کدام واقعهٔ حال، کدام رؤیاست، کدام واقعیت. لحظه‌ای در این دنیا و لحظه‌ای در آن دنیا بود. بهتر بگوییم؛ این دنیا و آن دنیا به‌طور عجیب و غیرقابل توصیفی یگانه شده بود و در آن واحد در هر دو حضور داشت. در آن طراز هستی، زمان و مکان خصلت زمینی خود را از دست داده بود. گویی آینده، حال، و گذشته در هم تنیده شده بود. می‌توانست از حال به گذشته و آینده سفر کند. خوشی‌های ایام گذشته بار دیگر او را به‌طور مضاعف خوشحال می‌کرد. مغرور و خوشحال بود که تن به نامردمی نداده بود.

وقایع انقلاب اکتبر سال ۱۹۱۷ را به‌عینه مشاهده کرد. پیروزی انقلاب و برآمدن **بلشویک‌ها** و از میدان به در شدن **منشویک‌ها**، ترور **رزا لوکزامبرگ**، **تروتسکی** و صدها مخالف استالین را مشاهده کرد. ناگهان به یاد رفیق هم‌زمش، پرودون، افتاد که کارشان به اختلاف و مشاجره کشیده بود. سلام مور.

پرودون

اصدای پرودون را شناخت. روی خود را به سوی صدا چرخاند. ابتدا چیزی ندید. ولی کم‌کم میان فضایی مه‌مانند ابتدا هالهٔ اندام انسانی را دید که شبیه اندام پرودون بود و از سطحی بالاتر همچون پروانه‌ای سبک به سطحی که مارکس در تخته‌خواب خود دراز کشیده بود، فرود آمد. به تدریج پرودون با تمام جزئیات چهره و اندامش از درون هاله بیرون آمد و در برابر او ایستاد. مارکس از روی تخت برخاست و بی‌درنگ با شادی زایدالوصفی او را در آغوش کشید. خوش آمدی، رفیق. تو در سال ۱۸۶۵ به این جهان آمدی،

مارکس

- درست هجده سال پیش از من به حساب زمانِ زمینی. کجا بودی در این مدت طولانی؟
- پروودون همین نزدیکی‌ها. در اورانوس. اما تو! چطور شد به فکر دشمنیت افتادی؟
- مارکس برای اینکه از اوضاع اسفناک آن دنیا خیلی دلم گرفته بود. می‌خواستم با کسی در آشنا در ددل کنم.
- پروودون حق داری. در اینجا دشمنی‌ها زایل می‌شود و دوستی‌ها جای آنها را می‌گیرد. به ویژه میان هم‌زمان؛ آنها که جز عدالت و خوشبختی انسان نمی‌خواسته‌اند.
- ندای آسمانی صلح و صفا در اراض ملکوت بر شما ارزانی باد؛ پاداش تلاش در روی زمین.
- مارکس آیا می‌دانی از آن به بعد چه بلاهایی بر آرمان‌های کارگری‌مان نازل شد؟ در کمون ۱۸۷۰ پاریس، سی هزار نفر از رزمندگان شریف کارگری را از دست دادیم.
- پروودون چطور نمی‌دانم؟ مگر وقتی تو به اینجا آمدی از جریان‌های آن عالم بی‌خبری که من بی‌خبر باشم؟ پیش‌بینی‌های من با همان دقت اتفاق افتاد.
- مارکس قبول دارم، رفیق. اما بسیاری از پیش‌بینی‌های من هم با همان دقت اتفاق افتاد؛ بحران ادواری سرمایه‌داری، فاصله طبقاتی روزافزون، جنگ‌افروزی سرمایه در دو جنگ جهانی و بدتر از آن. سرمایه‌داری جنگ و خونریزی، فقر و فحشا و تبعیض طبقاتی را نهادینه کرده است.
- پروودون درست است. تو خوب نفی کردی آنچه را باید نفی می‌شد. اما نتوانستی بسازی آنچه را باید ساخته می‌شد.
- مارکس خیلی بار روی دوش من می‌گذاری، رفیق. مگر من باید همه مشکلات جهان را حل می‌کردم؟
- پروودون فکر می‌کردی می‌توانی. وظیفه تغییر جهان را که به عهده

مارکس	فلسفه گذاشتی معنی‌اش جز این بود؟ نظریه‌های من با تمام کم و زیاد و خوب و بدش نطفه‌هایی در دل بشریت کاشت که در آینده به بار خواهد نشست.
پروودون	هنوز امیدواری؟
مارکس	آری، هرگز بیش از این زمان امیدوار نبوده‌ام. همه چیز در حال جهانی شدن است، هم سرمایه، هم انقلاب. آیا نظریه ارزش اضافی و عدالت اجتماعی، و مبارزه با استثمار طبقاتی را می‌توان دستاورد کمی در جهان دانست؟
پروودون	قبول دارم. ولی تو خیلی به طبقه کارگر دلبسته و امیدوار بودی، در حالی که چه فجایی که به دست یا به نام همین طبقه با استفاده از نظریه دیکتاتوری پرولتاریایی تو رخ نداد.
مارکس	آری، از همه اوضاع و احوال خبر دارم. برای همین خیلی سخت است. خیلی سخت است دیدن اوضاع ارتجاعی آن دنیا. بورژوازی و جریان‌های راست و محافظه‌کار بر همه‌جا حاکم شدند. بلوک سوسیالیستی فروپاشید، آن هم با چه آبروریزی‌ای. ای کاش در یک نبرد آبرومندانه مثل کمون پاریس شکست می‌خوردیم. این احمق‌های روسی فرصت طلب و منفعت‌پرست یکی دوتا نبودند که آبروی سوسیالیسم را بردند. یادت هست من چقدر به این روس‌های زمخت بدبین بودم؟ آخر سر هم همین‌طوری از آب درآمدند. حکومت شوراها و پرولتاریا واقعاً آبروریزی کرد. فقط استالین قزاق نبود که آبروی ما را برد؛ یکی از یکی بدتر؛ بردبای توطئه‌گر، رئیس پلیس مخفی شوروی. دیکتاتوری پرولتاریا را هم لنین تئوریزه کرد.
پروودون	درست است اما آن را روی افکار تو پیاده کرد. بدون مستمسک که نبود.
مارکس	خُب شاید تا حدودی. ولی مگر تو کاسه داغ‌تر از آشی؟!

پروودون نه، ولی لنین آن جنبه‌هایی از نظریات تو را که به نظر من نادرست بود غلیظتر کرد.

مثلاً؟

مارکس

پروودون مثلاً حزب آهنین دانای کل و بیانگر تمامی حقیقت، حقیقت مطلق جهانی! همین منشأ یک دگرذیسی در ساختارهای حزبی و تأسیس دیکتاتوری پرولتاریا شد.

چگونه؟

مارکس

پروودون اینکه دموکراسی و عدالت درون حزبی بماند برای بعد از پیروزی.

مارکس

حُب چرا دنبال نظر ژان ژورس (رهبر حزب سوسیالیست فرانسه) نرفتند که تاریخ سوسیالیستی انقلاب فرانسه را نوشت و در آغاز جنگ جهانی اول به دست یک ملی‌گرای افراطی به قتل رسید و در ماجرای دریفوس گفته بود:

سرشت جهانی [دمکراتیک] مبارزهٔ پرولتاریا چیزی نیست که پس از انقلاب رخ نماید. بلکه باید هم‌اکنون و هم اینجا و در همهٔ مسائل تجلی پیدا کند تا انقلاب امکان وقوع یابد. پرولتاریا، در مقام یک طبقهٔ ستم‌دیده، از هم‌اکنون منادی عدالت جهانی و متحد تمام کسانی است که حق به جانب آنهاست، هرچند که در مسائل دیگر متحد پرولتاریا نباشند.

به نظرم خودت علت را می‌دانی.

پروودون

که چه؟

مارکس

[با کنایه]: که تفاوت فرانسوی و روسی! تازه این اول کار بود. بعد از آنها نوبت چینی‌ها و کره‌ای‌ها و ویتنامی‌ها و آفریقایی‌ها و آمریکای لاتینی‌ها و خاورمیانه‌ای‌ها و آسیای جنوبی‌ها

پروودون

رسید. از قضای روزگار، در جهان صنعتی صدای تو پاسخی پیدا نکرد. بیشتر جهان توسعه‌نیافته بود که صدای تو را شنید، آن هم چه جوری!

چه جوری؟

مارکس

پرودون

مارکس

همان‌گونه که من پیش‌بینی کرده بودم، سراسر فاجعه. تو هم که هنوز اخلاق همان موقع خودت را داری. می‌خواهی همه کاسه‌کوزه‌ها را سر نظریه‌های انقلابی من بشکنی. دستاوردهای آنها را نمی‌بینی. در میان این‌همه فقط پُل پوت دیوانه بود که چند میلیون نفر را خودسرانه به خیال «آدم‌سازی» از شهرها اخراج کرد و به روستاها فرستاد و آخر سر هم همه را قتل‌عام کرد. بقیه آنها به بشریت خدمت کردند. تو فقط نیمه خالی لیوان را می‌بینی.

پرودون

مارکس

حُب تو نیمه پرش را نشان بده ببینم چه شاهکاری است! نمی‌بینی؟ طی دوران تأسیس سوسیالیسم در کشورهای مختلف پیشرفت‌های زیادی شد.

پرودون

مارکس

[با لحن طعنه‌آمیز]: سوسیالیسم؟

نه! اما خواستش که بود.

نتیجه؟

پرودون

مارکس

حُب تا حدودی پیش رفتند.

چگونه؟

پرودون

مارکس

تأمین سرپناه، تغذیه، بهداشت و درمان، و آموزش و پرورش برای همه. این کم چیزی است؟ رشد و توسعه علوم و فنون یادت نیست؟ اولین قمر مصنوعی را شوروی به فضا پرتاب کرد. اولین فضانورد کیهانی، یوری گاگارین، را به خاطر نمی‌آوری؟ چه سرو صدایی! خبر آن مثل بمب منفجر شد. اولین پیوند اعضای بدن در شوروی انجام شد. در مسابقات ورزشی جهان، جوانان شوروی در صدر قرار گرفتند. جهان

سرمایه‌داری به زانو درآمده بود. انقلابیون کوبا، ویتنام، چین و جهان سوم با کمک همین سوسیالیسم نیم‌بند کشور شوراها کمر اشغالگران اروپایی، ژاپنی و امپریالیسم یانکی را شکستند.

این چیزی بود که تو می‌خواستی؟

پرودون

نه، همه چیز نسبی است.

مارکس

اما تو که نسبی‌گرا نبودی. تو همه چیز را به تمامی می‌خواستی. راهبرد تو زور و زود و تمام و کمال بود.

پرودون

راهی غیر از این، به‌ویژه راه تو، به تسلیم می‌رسید.

مارکس

و راه تو به ناکجاآباد.

پرودون

نه! نه! نه!

مارکس

[با کمی تندی]: رسید. مگر نرسید؟

پرودون

ناقوس انقلاب‌های آزادی‌بخش در سراسر آمریکای لاتین، آسیا، آفریقا و خاورمیانه به صدا درآمد.

مارکس

فرجام کار چه بود؟ سرمایه‌داری مافیایی صد برابر بدتر از گذشته بر همه جا حاکم شد.

پرودون

آری، ولی دست کم تجربه‌ای شد برای رهایی.

مارکس

اینها که گفتی چقدر در برابر آزادی و فرهنگ ارزش دارد؟ فرهنگ استبدادی بلوک شرق و جهان سوم همچنان بیداد می‌کند. بین احزاب کمونیستی به چه فضاحتی افتادند.

پرودون

همه اینها انحراف از نظریات من بود.

مارکس

نتیجه اجتناب‌ناپذیر دیکتاتوری پرولتاریای تو بود.

پرودون

[با عصبانیت]: خیر! خیر! خیر!

مارکس

رفیق عزیز، نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم.

پرودون

راه مرا نفهمیدند. منحرف شدند. تو هم نفهمیدی. هنوز هم نمی‌فهمی.

مارکس

خُب من از اول نفهمیدم ولی آنها که فداییان سینه‌چاک تو

پرودون

بودند. سنگ تو را به سینه می‌زدند.	
منظور؟!	مارکس
اسم بیاورم؟	پرودون
[با تظاهر]: نه، نه. غیبت می‌شود.	مارکس
[با شوخی]: مرده دین و اخلاقت هستیم. آن دنیا هیچ ملاحظه و تعارفی با کسی نداشتی.	پرودون
حالا هم ندارم. مرده شور همه‌شان را ببرد.	مارکس
ظاهراً با مرده شور قرارداد داری. از هرکس خوشت نمی‌آمدا و را به مرده شور حواله می‌دادی، حتی دامادهایت را.	پرودون
چون از طرفداران شورشی‌های پارسی و از کموناردهای طرفدار تو یا باکونین بودند؛ فراری‌های پس از شکست غم‌انگیز کمون پاریس که ما در سال ۱۸۷۱ در لندن پناهشان دادیم. لندن در آن زمان پناهگاه انقلابی‌های اروپا بود. سازمانی برای حمایت از آنها در لندن تأسیس کرده بودیم. بسیاری از اعضا و فعالان بین‌الملل کمونیستی را همین فرمانروایان و مهاجران تشکیل می‌دادند.	مارکس
آن زمان شش سال بود که مُرده بودم.	پرودون
بله. اما افکارت زنده بود. شارل لونگه، سردبیر ژورنال افیسیال و از اعضای رسمی کمون، بعداً داماد من شد. پُل لافارگ و لورا، دخترم، پس از محاصره پاریس به دست ارتش پروس همچنان از مخفی‌گاه به پشتیبانی از کمون ادامه دادند. لیساکاری، نامزد اول ناکام النور، یک رزمنده کمون بود که تاریخ کمون را نوشت و بسیار عالی از آب درآمد.	مارکس
خودت هم که از کمون حمایت کردی.	پرودون
نه در اوایل. اول کار من نگران بودم. از این می‌ترسیدم که مبادا انقلابی‌ها نجیب‌تر از آنی باشند که اهداف خود را عملی کنند. عاقبت هم همین‌طور شد. اگر به ضد انقلاب مهلت	مارکس

جنبیدن و بازسازی نمی‌دادند، تاریخ بشر دگرگون شده بود. به هر صورت کمون دستاوردهای زیادی داشت: جدایی کامل دین و دولت، ضبط کامل اموال کلیسا، معافیت شهروندان از پرداخت بهرهٔ دیون حاصل از اجاره‌بهای معوقه، طرح قانون تازهٔ حقوق مدنی، لغو مجازات اعدام، مصادرهٔ کارخانه‌های تعطیل شده و تأسیس تعاونی در آنها، محدودیت امتیازهای اداری، آموزش رایگان، لغو امتیازات طبقاتی در دبستان‌ها

و...

آری. «نخستین تجربهٔ تاریخی حکومت مردم. لحظه‌ای باشکوه از پراکسیس انقلابی.»

من نمی‌فهمم. پس از چه چیز ناراحتی؟

از سی‌هزار شهید.

فقط همین؟

نه، چیز دیگری هم هست.

چه چیز؟ گویا اصل قضیه جای دیگری است، زیرا لحظات آخر خیلی از کمون و عظمت انسانی آن تجلیل کردی. این تو بودی که نوشتی: «چه انعطافی، چه ابتکاری، چه ظرفیتی برای فداکاری دارند این پارسی‌ها! پس از شش ماه گرسنگی و ویرانی، که بیشتر به خاطر خیانتکاران داخلی بود تا دشمن خارجی، مردم برخاستند، زیرسرنیزهٔ پروس‌ها، به‌طوری که گویی هرگز جنگی میان فرانسه و آلمان نبود و دشمن هنوز پشت دروازه‌های پاریس نایستاده بود: تاریخ از چنین عظمتی نمونهٔ مشابهی در دست ندارد.» تازه کم‌کم دارم می‌فهمم

ناراحتی تو از چیست!

[با عصبانیت]: از چیست؟

از اینکه آرزویت عملی نشد.

کدام آرزو؟

پروودون

مارکس

پروودون

مارکس

پروودون

مارکس

پروودون

مارکس

پروودون

مارکس

آرزویی که در نامه‌ای به انگلس افشا کردی.	پرودون
چه آرزویی؟	مارکس
آرزوی مرگ اندیشه‌های مرا.	پرودون
از کجا دانستی؟	مارکس
در نامه‌ای به انگلس نوشتی:	پرودون
لانگه آخرین طرفدار پرودون و لافارگ آخرین طرفدار باکونین	
است. مرده‌شورشان را ببرد.	
مخصوصاً تو را!	مارکس
[با شوخی و خنده و حرکت دست]: دو بار نمی‌شود!	پرودون
عجب خبر بدی! مجبورم تحملت کنم.	مارکس
همین‌طور است. اینجا مثل آن دنیا نیست که نتوانستی با	پرودون
هزار کلک شرّ مرا از سر خودت در انترناسیونال کارگری کم	
کنی.	
حالا هم اگر کمی بهت علاقمند نشده بودم بیرون	مارکس
می‌انداختم. بالاخره هرچه نباشد پای آگاهی تاریخی درمیان	
است.	
پس اجازه می‌دهی کمی جدی صحبت کنیم؟	پرودون
مگر تا به حال جدی نبود؟	مارکس
چرا، کم و بیش. ولی می‌شود جدی‌تر هم صحبت کرد. دَم	پرودون
غنیمت است.	
اگر اجازه ندهم، می‌روی؟	مارکس
آری.	پرودون
نه، بمان و بنال!	مارکس
باز هم که شوخی و جدی را قاطی می‌کنی!	پرودون
چه جوری؟	مارکس
همین کلمهٔ دومی شوخی بود یا جدی؟	پرودون
جدی.	مارکس

پس این ضرب المثل عامیانه فارسی زبانان بی حکمت نیست.	پرودون
کدام؟	مارکس
هر که هر چه دارد از پِرِ قنِداق است.	پرودون
یعنی چه؟	مارکس
یعنی اینکه تو از دست انداختن و پرخاش به حریفانت دست	پرودون
برنمی داری.	
خُب بنال.	مارکس
راه تو جز کُز راه پایانی نداشت.	پرودون
در این صورت، چرا همه راه مرا رفتند؟	مارکس
به جز اروپا که راه مرا برگزید.	پرودون
کدام راه؟	مارکس
راه سوسیال دموکراسی.	پرودون
فریب است. تو در نفی مالکیت از من جدی تر بودی.	مارکس
نوشتی: «مالکیت دزدی است». حالا لیبرالیسم جدید را	
سوسیال دموکراسی می دانی؟	
شب بلند است و راه دراز! هنوز اول راه است.	پرودون
من طالب آخر راه هستم.	مارکس
زور و زود خوش فرجام نیست.	پرودون
در شورش پاریس چه کسی زور و زود را می خواست؟	مارکس
خُب از گذشته بسیار آموختیم.	پرودون
صبح نزدیک است.	مارکس
صبح چه کسی؟ از کجا طلوع خواهد کرد؟	پرودون
مهم نیست از کجا و چگونه.	مارکس
[با لحن کش دار]: اگر؟ اگر بشود، من مخالفتی ندارم.	پرودون
روشنایی و تاریکی جای خود را به یکدیگر می دهند. سختی	ندایی آسمانی و پرابهت
و آسانی دلدادل اند.	
خُب کافی است دیگر. هر چه بود، گذشت.	مارکس

اما می بینی که آثار آن دست از سرمان بر نمی دارد.	پروودون
خُب چه می شود کرد؟ هر کس صلیب خود را بر دوش می کشد .	مارکس
[با ناامیدی]: حتی در اینجا!	پروودون
آری! حتی در اینجا!	مارکس
با یک تفاوت!	پروودون
چه تفاوتی؟	مارکس
اینجا غیرممکن ها ممکن می شود.	پروودون
مثلاً؟	مارکس
رفاقت من و تو!	پروودون
راست می گویی. دلم می خواهد کمی درد دل کنم. می دانی که، بیشتر فرزندان من یا از بیماری مردند یا خودکشی کردند. از شش فرزند من و ژنی یکی بر سرزا رفت. دوتاشان در یک سالگی مردند و ادوارد هم در هفت سالگی از دستمان رفت. با این حال خوشحالم آنها که مانده اند راه مرا دنبال کرده اند. از راهی که انتخاب کردم پشیمان نیستم. همان راه بود که در اینجا به کمک آمد و موجب رستگاری ام شد؛ راهی که ادامه دارد.	ندای آسمانی
آری. راه عشق، راه پر خون است.	پروودون
هر کس راه خود را برمی گزیند.	مارکس
می سازد. لحظه به لحظه.	ندای آسمانی
راه و رهرو یکی است.	مارکس
آری. این گونه بود که فقط سه دخترمان به سن بلوغ رسیدند و دوتایشان در سنین بالا خودکشی کردند. توسی عزیزم، النور، در چهل و دو سالگی، وقتی از خیانت همسرش، ادوارد اولینگ، آن مرد دائم الخمر و به قول ویکتور آدلر (سیاستمدار اتریشی) «مرد هرزه پست» باخبر شد، بعد از استحمام و	

پوشیدن لباسی سپید، با بلعیدن چند قرص سیانور به حیات خود خاتمه داد.

پرودون

همه می‌دانستند که آولینگ خوش‌گذران و زن‌باره است. بماند که این دومین عشق النور بود. اولی، لیساکاری، به قیمت از دست رفتن سلامتی النور - به قول ژنی عشق حقیقی تو که در کودکی با خنده‌ها و سخنان شیرینش غم‌هایت را می‌زدود - و به دلیل مخالفت به حق تو کنار زده شده بود و لاجرم راه برای آولینگ باز شده بود. سرنوشت را می‌بینی چگونه به دنبال انسان می‌آید؟ سرنوشتی که انسان آن را به دست خود رقم می‌زند. غم‌انگیز است. بسیار غم‌انگیز. اما خودکرده را تدبیر نیست. بعضی قسمت‌های نامه‌ای که النور در سی‌ام ژوئن ۱۸۸۴ در بیست‌ونه‌سالگی برای دوستش، دلی میدلند راد فورد، نوشته در لوح محفوظ ثبت شده. [با اشاره به بالای صحنه]: بخوان!

بلندگوی صحنه

من و ادوارد آولینگ از این پس به صورت زن و شوهر زندگی خواهیم کرد. می‌دانی که او متأهل است و من می‌توانم همسر قانونی‌اش باشم. با این حال به سر بردن من با او یک ازدواج حقیقی است... اگر عشق و هماهنگی در کار، سلیقه و فعالیت برای آتیه انسان را خوشبخت می‌سازد، این سرنوشت ما خواهد بود... هلن دموت (لن‌شن) که برای من و خواهرهایم مثل مادر بوده و انگلس، بهترین و قدیمی‌ترین دوست پدرم، هر دو این عمل را طبیعی و صحیح می‌دانند. انگلس ادوارد را در جرگه سوسیالیست‌های خود وارد کرده است.

مارکس

[پس از مکثی کوتاه]: رفیق، کمی باانصاف باش. خود تو، در عین حال که ساده‌زیست و پای‌بند اخلاقیات و آزادی و کرامت انسانی بودی، مخالف هرگونه انضباط تحمیلی و استبدادی هم بودی. اولینگ و النور از لحاظ فکری و ذوقی خیلی هماهنگ بودند. اولینگ کار تئاتر و نمایش انجام می‌داد. من به آموزش هنری بچه‌هایم خیلی اهمیت می‌دادم. با وجود بی‌پولی، آنها را در مدارس خصوصی ثبت نام می‌کردم و رقص، موسیقی، آواز، و زبان فرانسه و ایتالیایی را نزد استادان خصوصی آموزش می‌دیدند. بسیار باهوش بودند و به سرعت پیشرفت می‌کردند. سال ۱۸۶۶ بیست و پنج پوند بابت شهریه سه ماهه مدرسه بچه‌ها بدهکار شدم و مجبور شدیم برای جلوگیری از اخراج آنها از حوائج و مخارج روزمره بزنیم. من و ژنی می‌خواستیم فرزندانمان از بهترین آموزش‌های بورژوازی برخوردار باشند. هرچه نباشد پدر بزرگ آنها - پدر ژنی - یک بارون و خود ژنی یک بارونس بود. زمانی که لورا شانزده سال و النور فقط شش سال داشت با زبان انگلیسی به حد اعلای آشنا بودند، فرانسه را به خوبی صحبت می‌کردند، دانته را به زبان اصلی ایتالیایی می‌خواندند و در اسپانیولی هم نسبتاً خوب بودند.

پروودون

همه می‌دانند که تو پدر خوبی برای فرزندان بودی. علاوه بر عشق، انسانیت و اخلاق بود که باعث شد النور تا دم مرگ به همسرش وفادار باشد. پیش از بلعیدن قرص‌های سیانور نامه‌ای برای وکیل خود فرستاد و در نامه‌ای برای همسرش نوشت:

[صدایی از عالم غیب]:

عزیزم، من دیگر نخواهم بود و به زودی آخرین

واژه‌ای که در قبال تو بر زبان خواهم داشت
همان است که همواره در این سال‌ها داشته‌ام:
عشق!

در نامه‌ای هم برای خواهرزاده‌اش، جان لונکه، که سوگلی تو
بود، نوشت:

[همان صدای غیبی]: عزیز من، جان عزیز من،
آخرین کلمات من برای توست: همواره سعی کن
طوری عمل کنی که لیاقت نوۀ کارل مارکس بودن
را داشته باشی. خالۀ تو، توسی.

در سال ۱۸۹۵ که مطابق وصیت‌نامه انگلس نُه‌هزار پوند سهیم
النور به او پرداخت شد، او توانست خانۀ نسبتاً خوبی در محلۀ
یهودیان سایدن‌هام بخرد و به دلیل اینکه از اجاره‌نشینی در
محلات فقیرنشین رهایی یافت بسیار خوشحال بود.
بله. به لورا نوشت:

مارکس

پروودون

من یهودی‌وار افتخار می‌کنم که خانه‌ای در محلۀ
یهودیان از آن من است؛ یک اتاق نسبتاً بزرگ در
طبقۀ اول که دفتر ادوارد و سالن پذیرایی است،
ناهارخوری و آشپزخانه با یک باغچۀ کوچک، انبار
زغال و سردخانه برای نگهداری شراب، سرپوشیدۀ
نسبتاً بزرگ ورودی و در طبقۀ دوم یک اتاق خواب
مهمان، اتاق خدمتکار، حمام و اتاق کار من قرار
دارد. در تمام اتاق‌ها برق داریم و لوله‌کشی گاز
هم دارد. دیگر چه می‌خواهی؟

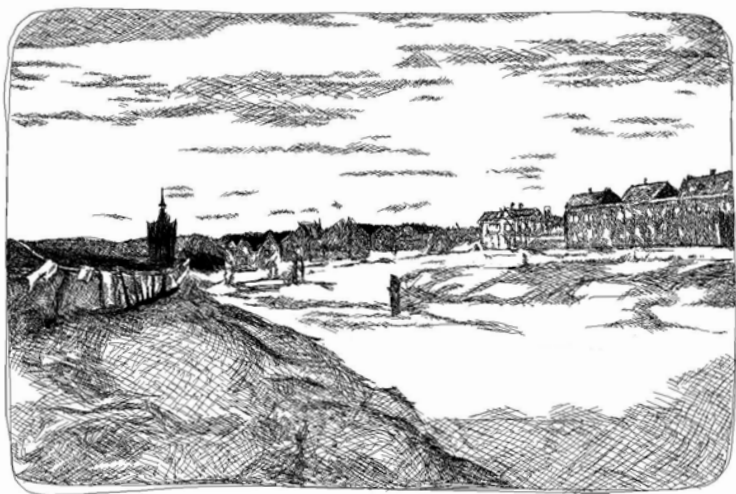
با این حال روابطشان روزبه‌روز بدتر و وخیم‌تر شد. آولینگ

مارکس

۱۰۷

به توسی خیانت می‌کرد. اموال او را می‌دزدید و خرج زن‌های
دیگر می‌کرد.
بله. می‌دانم.
بس است دیگر. بهتر است سری هم به لورا بزنم.

پرودون
مارکس



بر بالین لورا

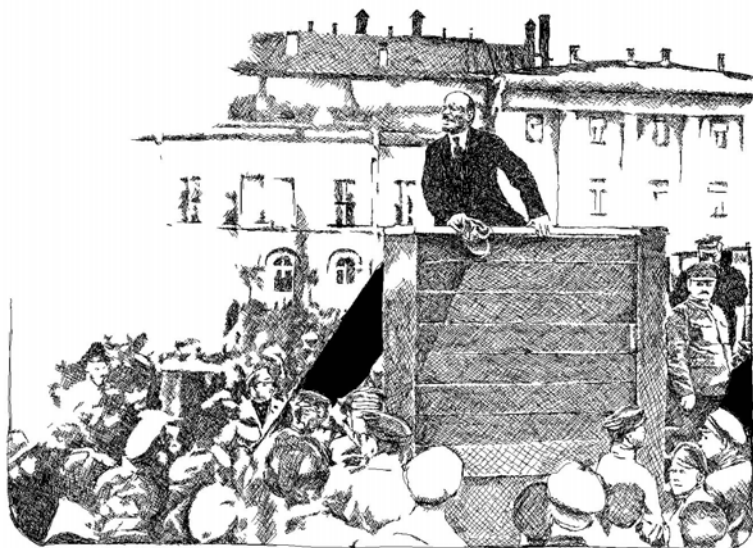
بار دیگر از هفت آسمان پایین آمد و بیست و هشت سال در زمان به جلو پرتاب شد. از همه اجسام عبور می کرد. یک باغ بزرگ زیبای اعیانی در منطقه آرژانتوی واقع در حومه جنوبی پاریس به سبک کاخ های سلطنتی قرن نوزدهم فرانسه با ساختمان های اشرافی و اتاق های بسیار بزرگ و پله های انحدار مجلل، کاملاً منظم و سازمان یافته، با درخت ها، درختچه ها و شمشادها که به صورت های هندسی انتظام یافته، با حوضچه هایی به اشکال هندسی انحدار و مجسمه هایی از انسان و حیوان در وسط و کناره که از دهان آنها آب زلال روان بود. فلس ماهی های قرمز و سیاه در برکه ها برق می زد و با تالگوی نور خورشید درخشان تر و زیباتر شده بود. باغبان را دید که از روی سنگفرش های مخصوص کالسکه و مسیرهای شنی باریک از میان درختان سربه فلک کشیده و از مسیرهایی که دو طرف آن با شمشادها و سرو و کاج تزئین یافته بود به سوی داخل ساختمان بزرگ می رفت. همراه باغبان از در اصلی ساختمان بزرگ اعیانی وارد سرسرای بزرگی شد با پله های شکیل انحدار و جان پناه های زیبای سنگی. باغبان هراسان و بهت زده بود. معلوم بود از چیزی مضطرب و

نگران است. حرکات و راه رفتنش سردرگم و توأم با مکث‌هایی کوتاه بود. روی چند پلهٔ عریض در آستانهٔ در اصلی کاخ، در جلوی پله‌های سرسرا در پاگرد طبقهٔ اول، در جلوی یک اتاق‌ها که تعداد آنها به سی باب می‌رسید، همه‌جا با احتیاط و تعجب مکث کوتاهی می‌کرد، در یکایک را با دلهره و احتیاط باز می‌کرد و پس از نگاهی به داخل، آنها را می‌بست. به در اتاق خواب لورا و همسرش، پل لافارگ، رسید. پس از مدتی مکث و مرتب کردن لباس و سرو وضع خود، چند تقه به در زد. دوباره و سه باره. پاسخی نیافت. بالاخره با احتیاط و آهسته دستگیرهٔ در را گرفت. در با صدای ضعیفی روی پاشنهٔ خود چرخید. با تأمل و تعجب به درون اتاق رفت. چشم‌هایش روی تخت‌خواب بزرگ قفل شد. زوج عاشق پیشه را دید که در کنار یکدیگر با کمال آرامش آرمیده‌اند؛ نه تکانی، نه حرکتی، نه تنفسی. عقب‌عقب رفت تا بر خود مسلط شد. آنها را صدا کرد. چشمان خود را بست، دوباره بازگشت. به خود جرئت داد و برای اطمینان خاطر نزدیک‌تر شد. بر بالین آنها رسید. به ترتیب ابتدا پل و سپس لورا را تکان داد. دو پاکت کنار هر یک قرار داشت. ابتدا نامهٔ کنار جسد لورا را خواند. سپس نامهٔ کنار جسد پل را. هر دو با یک انشا و یک مضمون اقرار کرده بودند که در نهایت سلامت عقل و با ارادهٔ آزاد با تربیق سیانید به زندگی خود در این جهان خاتمه داده‌اند. لورای شصت‌وشش ساله و پل شصت‌ونه‌ساله پیش از این عشق و زندگی خود را با یکدیگر تقسیم کرده و اکنون مرگ را که از آن هراسی به دل راه نمی‌دادند با یکدیگر به اشتراک گذاشته بودند.

چه هراسی؟ بالاتر از سیاهی دیگررنگی هست؟ پیش از این، یک کودک خود را بر اثر بیماری از دست داده بودند و

پدرشان که پزشک باتجربه‌ای بود نتوانسته بود کاری برای نجات هیچ‌یک از آنها انجام دهد. علاوه بر آن، گرچه زندگی مرفهی داشتند، این جهان پرنیرنگ که بهره‌کشی طبقاتی در آن حرف اول را می‌زند مطلوب آنها نبود. باغبان مارکس را نمی‌دید اما او همه صداهای می‌شنید و همه چیز و همه کس از شئی کوچکی به اندازه یک سر سوزن تا رنگ‌آمیزی‌ها و نقش‌پردازی‌های زیبای سقف اتاق خواب و تمام ساختمان و اتاق‌ها و مراسم خاکسپاری چند روز بعد را می‌دید. حتی همراه باغبان و از بالای سراو اقرارنامه‌های آنها را نیز خواند که هرگونه تردیدی در مورد قتل آنها را برطرف می‌کرد.

عقربه زمان را به عقب برگرداند، به چیزی حدود یک سال پیش از تاریخ خودکشی این زوج عاشق پیشه و بیست و هفت سال پس از خاکسپاری خودش در گورستان «های‌گیت» لندن، به هنگامی که آنها این باغ بزرگ را به پایگاه انتشار آثار او و ترویج سوسیالیسم تبدیل کرده بودند.



رهروان

مردی چهل ساله، خوش قدوبالا، سرشار از انرژی، همراه دختری جوان، همچون سالکان در جست و جوی حقیقت در عهد عتیق، با لباس‌هایی کهنه و مندرس، منتها نه پیاده بلکه هریک با یک کوله‌پشتی و سوار بر دو چرخه‌ای پشت در باغ بزرگ توقف کردند؛ یک در بزرگ فلزی دولنگه ساخته شده از آهن آب‌دیده یا به اصطلاح فرفورژه به سبک هنرنووی اواخر قرن هجدهم با نقش‌های گیاهی. در را به صدا درآوردند. نگهبان از اتاق نگهبانی بیرون آمد. پس از اینکه آنها را شناخت یک لنگه در سنگین را با ادب و طمأنینه باز کرد. وارد باغ شدند. دو چرخه‌های خود را کنار اتاق نگهبان گذاشتند. تا نگهبان خبر ورود آنها را بدهد و برگردد، اندکی در همان حول و حوش قدم زدند. مارکس همچنان آن دو را می‌پایید و به دنبالشان می‌رفت، تا جایی که صدایشان را می‌شنید که درباره سبک باغ‌سازی و مشخصات هنری ابنیه درون باغ، حوضچه‌ها و فواره‌های زیبای آن صحبت می‌کردند. از نرمی لحن کلامشان نسبت به یکدیگر معلوم بود که دل در گروی یکدیگر دارند. از جدیت و بار فلسفی و سیاسی محتوای پیچیده و عمیق سخنانشان آنها را شناخت. آری، آدم‌های

معمولی نبودند. گرچه آن زمان هنوز اشخاص درخور توجهی نبودند ولی از وجناتشان - به خصوص از وجنات مرد جوان - پیدا بود که قرار است بعدها آدم مشهور و سرنوشت سازی در تاریخ کشورشان، روسیه تزاری، و حتی جهان شوند. بعدها این زن روسی با احساسات شدیدی درباره احترام فوق العاده ای که هنگام این دیدار از آن برخوردار شده بودند چنین نوشت:

بالاخره این دختر مارکس بود که مقابل من ایستاده بود. با کمال دقت به او نگاه کردم. بدون اختیار صورت پدرش را در او دیدم.

اندوه انحلال

دوباره بر فراز آسمان در زمان چرخشی زد تا در مراسم وداع یاران لورا و پُل در همان باغ بزرگ و زیبا (ستاد نشر افکار و آثار خود)، که اکنون غم از همه جای آن می بارید، حاضر شود. همان زوج را در آنجا باز شناخت؛ ولادیمیر ایلیچ لنین و همسرش، نادیژدا کریستائینو کروپسکایا، که هر دو به شدت غمگین بودند و همراه دیگران به آرامی اشک می ریختند. مرد به عنوان نماینده حزب سوسیال دموکرات روسیه سخنرانی کوتاهی کرد و آن دو را بهترین نمونه رواج دهنندگان افکار کارل مارکس خواند و با اعتماد به نفس عجیبی تأکید کرد: «عقاید پدر لورا زودتر از آنچه کسی گمان کند ظفر مندانه تحقق می یابد».

این بار هم، همچون مراسم خاکسپاری خودش، تا پایان مراسم همه را نظاره کرد. مغموم و سردر لاک خود فرو برده از آن باغ اشرافی ماتم زده رخت بر بست. قاره اروپا را در نورددید و هفت سال به جلو پرتاب شد. شانزدهم آوریل ۱۹۱۷ - درست یک ماه پس از سقوط حکومت تزاری روسیه - در حال عبور

از میان جنگل‌های انبوه آلمان قطاری را مشاهده کرد که از دودکش آن دود سفیدی بیرون می‌زد و با قدرت تمام و غرش‌کنان به سمت شرق روان بود. این قطار یک واگن سربسته و بدون پنجره را به دنبال خود می‌کشید. کنجکاو شد. به داخل این واگن ظاهراً باری سرک کشید. مرد چهل و هفت ساله‌ای را دید که در تخت‌خوابی به راحتی لم داده و فقط گاهی بلند می‌شود، روی صندلی جلوی میز تحریر می‌نشیند، چیزهایی می‌نویسد و هنگامی که خسته می‌شود بار دیگر روی تخت‌خواب دراز می‌کشد. او را بازشناخت. آری، خودش بود؛ لنین؛ همان زایرِ دوچرخه‌سوار و مرد سخنران در مراسم خاکسپاری لورا؛ جوان چهل ساله که اکنون با گذشت هفت سال از آن هنگام قیافه‌ای جاافتاده‌تر و پخته‌تر با ریشی پرفسوری و سبیلی مردانه داشت و با قطاری که آلمان‌ها در اختیارش گذاشته بودند - به امید آنکه با یک انقلاب کاری به رهبری او آتش‌بس میان روسیه و آلمان برقرار شود - به سمت مسکو می‌رفت. کنجکاو شد که سرگذشت او را بداند. بلافاصله لوح محفوظ در برابرش گشوده شد و در یک لحظه تمامی آن را خواند. سرفصل‌های آن به شرح زیر بود:

ولادیمیر ایلیچ اولیانوف، متولد ۱۸۷۰، فرزند ایلیا، مدیر مدرسه‌ای در شهر کوچک اولیانوفسک نزدیک مسکو. دانش‌آموز نمونه، دانشجوی سیاسی اخراجی از دانشگاه غازان، دانشجوی غیرحضوری در سن‌پترزبورگ (لنینگراد) و فارغ‌التحصیل رشته حقوق در ۱۸۹۱، در سال ۱۸۹۳ در همین شهر به مارکسیسم روی آورد، در سال ۱۸۹۵ به سوئیس رفت و با پلخانوف، پدر مارکسیسم روسیه، آشنا

شد. در همان سال برای ادامهٔ فعالیت‌های انقلابی با نام مستعار لنین به روسیه بازگشت و در فعالیت‌های انقلابی با یولیا مارتوف، که بعدها رهبر جناح منشویک شد، همکاری کرد. هر دو نفر در دسامبر همان سال دستگیر و زندانی شدند و او به سیری شرقی تبعید شد؛ جایی که در خانهٔ یک دهقان ثروتمند به خوبی و خوشی روزگار می‌گذراند: غذای خوب، شنای تابستانی، یخ‌بازی زمستانی، پیاده‌روی با سگ خانگی، سبزی‌کاری و دریافت ماهی هشت روبل پول توجیبی. در ۱۸۹۸ با نادیزدا کروپسکایا که از مدت‌ها پیش با هم آشنا بودند ازدواج کرد. در ۱۹۰۰ به مونیخ رفت و در آنجا با همکاری مهاجران روسی دست به انتشار روزنامهٔ ایسکرا (جرقه) زد. در سال ۱۹۱۶ در کتاب امپریالیسم، بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری استدلال کرد که دولت‌های سرمایه‌داری به‌طور مقطعی با صدور تولید اضافی خود را نجات داده ولی گرفتار رقابت با یکدیگر شده‌اند؛ رقابتی که به جنگ جهانی اول منجر شده و در آن سوسیالیسم بین‌المللی پیروز خواهد شد. او مخالف تلاش برای بهبودی نسبی وضع کارگران در داخل نظام روسیه بود. به همین دلیل، در اولین کنگرهٔ حزب سوسیال‌دموکرات روسیه در سال ۱۹۰۳ در بروکسل و لندن، اقلیت (منشویک) راه خود را از اکثریت (بلشویک) که طرفدار رهبری رنجبران و کشاورزان و به‌اصطلاح دیکتاتوری دمکراتیک پرولتاریا بود، جدا کرد. با وجود آنکه در انقلاب ناکام سال

۱۹۰۵ نقش منشویک‌ها بیشتر نمایان بود، پس از
قهر و آشتی‌های مکرر بالاخره بلشویک‌ها در سال
۱۹۱۲ به رهبری لنین حزب مستقلی تشکیل دادند.

لوح محفوظ را بست. از مناطق مختلف روسیه عبور
کرد و پیش از لنین به مسکو رسید. یک ماه از سرنگونی
تزار، امپراطور روسیه، گذشته بود و کشور تماماً دستخوش
شورش و آشوب بود. طبل جنگ و انقلاب مدتی بود نواخته
شده بود. از آن هنگام که با انگلس مانیفست کمونیست
را به رشته تحریر درآورده بودند تیراز کمان دررفته بود و
پرچمی که او و انگلس برافراشته بودند در دست دیگران
قرار داشت. دست او دیگر از این جهان کوتاه بود. فقط
می‌توانست آثار عمل و اندیشه‌های انقلابی و زندگی خود را
مشاهده کند. گویا این آثار، چه خوب و چه بد، تا انتهای
زمان پیش می‌رفت و در همه‌جا نفوذ می‌کرد. بر فراز
کاخ‌های افسانه‌ای تزارها - امپراطوران مقتدر بخشی از آسیا
و شرق اروپا - که به سبب احجام و رنگ‌آمیزی‌های بی‌نظیر
و متنوع، زیبا و رؤیایی‌شان الهام‌بخش داستان‌های تخیلی
بودند، به پرواز درآمد. رنگ‌آمیزی درخشان گنبدهایی که
مشابه آنها در هیچ جای دیگر جهان به وجود نیامده بود؛
یک جهان افسانه، یک جهان توطئه، یک جهان شادی،
یک جهان مبارزه قدرت، یک جهان زیبایی و لذا لذت‌جویی،
روابط جنسی کاترین کبیر، تاخت‌وتاز هون‌های وحشی
شمالی، صف بردگان در اطراف رودخانه ولگا در حال کشیدن
قایق‌ها... یک دنیا افسانه و ادبیات داستانی از نویسندگان
یگانه‌ای چون **تولستوی** با جنگ و صلح جاودانی و سراسر
عشق و حماسه‌اش، **تورگنیف**، پدر پیر ادبیات مدرن روسیه،
با داستان عظیم پدران و پسران‌اش، داستان نویسی فیلسوف



و عارف مسلک، **داستایوفسکی**، با خلق برادران کارامازوف، و ده‌ها نویسنده و هنرمند دیگر.

در حال گذار یادش آمد نه از روس‌ها، که آنها را خشک و خشن می‌دانست، خوشش می‌آمد و نه از **باکونین** روسی، که او را تروریست و ماجراجو می‌دانست و از انترناسیونال اخراجش کرده بود.

پاییز سال ۱۹۱۷ تازه آغاز شده و انقلاب اکتبر دیگر برگشت‌ناپذیر شده بود. همان جوان را دید که در میدان مرکزی شهر، که از آن پس میدان سرخ نامیده شد، روی سکویی رفته و با قیافه‌ای جدی و مصمم و اندامی پرتحرک و سرشار از انرژی در حال رهنمود دادن به مردمی است که دور او جمع شده‌اند. این جوان اکنون رهبر یک انقلاب کارگری شده بود که او همه عمر در آرزوی آن به سر برده و نه فقط زندگی خود بلکه زندگی همسر و فرزنداناش را نیز بر سر آن گذاشته بود. تقدیر چنین بود که آن انقلاب موعود، به‌رغم تمام امیدها و پیش‌بینی‌های او و **انگلس**، نه در زمان حیات خودشان و نه در اروپا بلکه حالا ناگهان و به‌طور غیرقابل تصور، در حالی که انتظارش را نداشتند، در روسیه اتفاق بیفتد. گویا تحولات جنگ جهانی اول از ۱۹۱۴ تا این هنگام (۱۹۱۷) در کمک به وقوع این انقلاب و تسریع آن بی‌تأثیر نبود. اخگرهای سرخ بر پرچم گاردهای سفید روسیه تزاری افتاده و امپراطوری بزرگ تزارها را دوپاره کرده بود. جنگ و شورش، دود باروت، غرش توپ‌ها و رگبار گلوله‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. رنجبران از هر طبقه، به‌خصوص دهقانان و کارگران، در سراسر این کشور گسترده به مساحت یک قاره در همه‌جا سر به شورش برداشته بودند. صنایع، کارخانجات و کشتی‌ها در حال خلع ید از اربابان پیشین بودند. اکنون

هر کس باید یا سفید می‌بود یا سرخ. آری، انقلاب به نام کارگران و کشاورزان رخ داده و نماد معیشت این دو طبقه رنجبر، یکی داس و دیگری چکش، روی پرچم سرخ حک شده بود. دچار هیجانی وصف‌ناپذیر شد، به‌خصوص از اینکه می‌دید اندیشه‌هایش به ثمر نشسته؛ مهم نبود کجا و چگونه، آخر او یک جهان‌وطن به تمام معنی بود. شور زندگی و نشاط مضاعفی پیدا کرد. به کمک دست‌هایش همچون بال‌هایی نیرومندتر از بال‌های تمام پرندگان روی زمین اوج گرفت. درنوردیدن زمان و مکان را اندکی تسریع کرد تا آثار اندیشه‌های جهانی خود را در همسایگی انقلاب در آستانه پیروزی نیز ببیند. ارتفاع خود را بیشتر کرد. بالاتر و بالاتر رفت، تا جایی که تمام خاک امپراطوری عظیم فروپاشیده روسیه، از سیبری یخ‌زده و نزدیک قطب شمال تا سواحل جنوبی دریای خزر (با رودخانه‌های پرآبی که از چهار طرف سواحلش از ولگای آرام در شمال و ارس خشمگین در جنوب به سوی آن سرازیر بود)، تماماً در چشم‌انداز زیرپایش قرار گرفت. گشتی زد. متوجه سواحل جنوبی خزر با جنگل‌ها و سلسله‌جبال سرسبز شد؛ آنجا که سه دهه پیش، و پیش از شورش‌های اعتراضی سرکوب‌شده ۱۹۰۵ روسیه، آتش یک انقلاب ضداستبدادی شعله‌ور شد و نظام سلطنت موروثی طی چند سال مبارزه به مشروطه پارلمانی تبدیل شد و دو دهه پس از آن (پیش از انقلاب اکتبر) آوازه نبردهای انقلابی پارتیزانی در مناطق جنگلی و کوهستان‌های آن امیدهای انقلابیون جهان در جریان جنگ جهانی اول به استقرار حکومت سوسیالیستی در این منطقه از جهان را چنان بارور کرده بود که مجله اسپارتاکوس پاریس در شماره اول خود در گزارشی از مکزیک شرح مفصلی درباره آن منتشر کرده بود. به جرئت می‌توان

گفت جنگ‌های انقلابی پارتیزانی، که چهل سال بعد جزیره کوبا واقع در منطقه‌ای استراتژیک در دریای کارائیب را از جنگ آمریکا درآورد و بعدها به نام استراتژی قانون انقلابی در جنبش جهانی چپ نظریه‌پردازی شد، بسیار شبیه آن بود. با این حال، این انقلاب به‌طوری که در پرواز با مارکس خواهیم دید فرجام اندوه‌باری داشت. چرا این انقلاب شکست فاحشی خورد و آن یکی در بیخ گوش ابرقدرت آمریکا با نیرویی اندک طی چند سال نبردهای پارتیزانی کوهستانی به سرعت جشن پیروزی خود را در هاوانا، پایتخت آن کشور کوچک، برپا کرد؟ رمز و راز این شکست و آن پیروزی چیست؟ به این ترتیب **مارکس** حق داشت کنج‌کاو شود و به سرنوشت این منطقه تاریخی با تمدنی کهن، که اکنون با نام ایران شناخته می‌شد، علاقه‌مند باشد.

پنج سال از آغاز نبرد انقلابی گیلان و چهار سال از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ گذشته بود؛ سال ۱۹۲۱ میلادی. بر فراز کوهستان‌های سربه‌فلک‌کشیده سلسله جبال البرز در حال پرواز بود. نوار سبزی به طول بیش از سه هزار کیلومتر از شرق تا غرب دریای خزر در جنوب را در آغوش گرفته بود. به سمت خط الرأس و قله‌های مرتفع به تدریج ارتفاع درخت‌ها و تعداد و مساحت مراتع و مرغزارها بیشتر می‌شد. آفتاب درخشان، هوای خوش و ملایم و آسمان آبی لاجوردی منظره‌ای بس زیبا و دلپذیر داشت. ناگهان هوا طوفانی شد. ابرهایی متراکم به سرعت میان او و سلسله جبال پایین فاصله انداخت و جلوی دیدش را گرفت. پایین‌تر آمد. چیز زیادی تشخیص نمی‌داد. هوا به شدت سرد شد. برف سنگینی شروع به بارش کرد و جلوی دیدش را گرفت. به نزدیکی سطح زمین رسید. روی کوره‌راه کوهستانی پرپر می‌فرود آمد. باد و بوران

زوزه می‌کشید و دانه‌های ریز و خشک برف انباشته روی بلندی‌های درختان و درختچه‌ها و کنار کوره‌راه را به هر طرف می‌پاشید؛ منظره‌ای یادآور سوز و سرمای سبیری و درد دل او پیش‌آگهی یک تراژدی غم‌انگیز.

در یک لحظه سیاهی کوچکی در حال جنبش در سربالایی کوره‌راه به نظرش رسید. در حالی که تا زانو در برف فرورفته بود به سمت سیاهی دوید. با حیرت توقف کرد. جلوتر نرفت. اندکی پایید. دو انسان را دید که تا کمر در برف فرورفته بودند. یکی جلو و دیگری عقب به زحمت در حال باز کردن راه و دست‌وپا زدن میان مرگ و زندگی بودند. هر دو را شناخت: **میرزا کوچک خان** معروف به جنگلی، رهبر جنبش انقلابی دمکراتیک گیلان، و انقلابی بزرگ و گمنام از خودگذشته جهان‌وطن آلمانی، به نام **گاوک**، که نزد جنگلی‌ها به **هوشنگ آلمانی** مشهور بود.

چه روح مرموزی این آلمانی گمنام را هزارها کیلومتر دور از وطن خود این‌چنین به این رهبر انقلابی مسلمان تسبیح به دست ایرانی نزدیک و با او متحد کرده بود که بیش از هم‌مسلمانان و هم‌وطن‌های میرزا به او نزدیک و بیش از همه مورد اعتماد او بود؟ غریبه‌ای که طی پنج سال مبارزه مشترک به یار غار و پشتیبان بی‌قید و شرط او تبدیل شده و سرنوشتشان چنان به هم گره خورده بود که قرار بود آخرین نفس‌ها را با هم بکشند و در میان این برف و کولاک جانکاه قلبشان برای آخرین بار با هم بتپد. از آنجا که **مارکس** هم آلمانی بود، هم‌دردی بیشتری احساس کرد.

نزدیک شد، باز هم نزدیک‌تر. هوشنگ از پا افتاد. میرزا او را به دوش کشید. با زحمت زیاد کمی جلو برد. کمی بعد هر دو از پا درآمدند. اندوهگین از این پایان غم‌انگیز از آنجا رخت

بربست. با باز کردن لوح محفوظ حقایقی بر او آشکار شد که قلبش را بیشتر فشرد. از جمله سخنان بسیار مهم اُرژُنیکیدزه، کمیسر عالی قفقاز، نماینده کمیته اجرایی مرکزی حزب کمونیست شوروی و از نزدیکان لنین و تروتسکی در دیدار میرزا با فرماندهان ارتش سرخ در کشتی کورسک در تیرماه ۱۲۹۹:

رفقا، آنچه این مرد درست‌قول و باایمان می‌گوید بی‌چون‌وچرا تصدیق می‌کنم و موافقت خود را با تمام اظهارات و تاکتیکش اعلام می‌دارم. زیرا او در تحرک و جنبش کشورش مجرب است و پیشرفت انقلاب را مد نظر دارد. از شما می‌خواهم که بیانات و نقشه آینده‌اش را تأیید کنید.

قرائت صفحات بعد تمام توش و توانش را گرفت، از بس دغدغه اجرای درست اندیشه‌ها و نظریاتش را داشت. در بخش‌هایی از پاسخ هیئت اعزامی حکومت انقلابی گیلان به راسکولنیکف، فرمانده ناوگان دریایی سرخ در کرونشتاد، به تاریخ ۱۳ اوت ۱۹۲۰، که فقط بخش کوچکی از اسرار دردناک روابط میان نهضت جنگل و انقلاب اکتبر شوروی را برملا می‌کند، چنین خواند:

رفیق میرزا کوچک قبل از حرکت ما از ایران خواست از وضع خطرناک انقلاب ایران و خاورزمین به‌وسیله تلگراف رفیق لنین را مطلع نماید و عملیات شاهزادگان سابق امثال ابوغف و غیره را، که به نام کارگران روسیه به اقدامات جنون‌آمیزی دست زده سبب تولید مخاطرات می‌گردند، معرفی نماید. متأسفانه دولت شوروی آذربایجان برای اینکه به



کودتای غیرمناسبی دست بزند تلگراف میرزا کوچک را که به رفیق لنین مخابره شده بود توقیف کرد و مخابره نمود. این آقایانی که کارهای ناهنجارشان را در گزارش بالا ملاحظه خواهید کرد بدون اینکه بدانند چه جنایات سنگین و جبران‌ناپذیری مرتکب می‌شوند کودتایی در گیلان نمودند و در نتیجه این کودتا می‌خواهند کودتایی هم در عقاید انقلابیون مشرق‌زمین بنمایند. از جنگ بزرگ کارگران روسیه با دزدان و جهانگیران تا به امروز که توده‌های ملل شرق بی‌طرف مانده در اثر نفوذ میرزا کوچک بوده ولی بعد از اقدامات قبیح این آوانتوریه‌ها (ماجراجویان) بر ضد رئیس درستکار و بافتخار انقلاب ایران، رؤسای طوایف کوهستانی و خوانین ایران که دارای سوارهای مسلح هستند مسلماً برای دفاع به ضد دشمنان ایران قیام خواهند نمود.

به صفحات پیشین برگشت تا از مضمون تلگراف میرزا - که در این نامه ادعا شده بود دولت آذربایجان شوروی (بخوانید حزب عدالت باکو به رهبری سیدجعفر جوادزاده، مشهور به پیشه‌وری) مانع از مخابره آن شده بود - سردربیاورد. پیام میرزا این‌چنین آغاز شده بود:

هنگامی که قشون فاتح کارگران و دهاقین روسیه دشمنان را شکست داده مظفرانه به قلب لهستان پیش می‌روند و نیروی سرمایه‌داری انگلیس در برابر دستجات متحد ایران و روس عقب می‌نشیند، بسیار متأسفم که از کار کناره‌گیری کرده مطلبی را متذکر می‌شوم که ملال‌آور است. لیکن از ذکرش

خودداری نمی‌توان نمود، چرا که در ایران واقع شده‌اند.

و چنین پایان می‌یافت:

من تا رسیدن جواب مساعد به این نامه به
رشت برنخواهم گشت و به منظور حفظ ارتباطی
حتمی و لازم دو تن از رفقا، میرصالح مظفرزاده و
هوشنگ، را خدمت شما فرستادم.

دیگر تاب نیاورد. لوح محفوظ را بست و دوباره به پرواز درآمد. مسحور چشم‌انداز این اقلیم زیبا و طبیعت متنوع شد؛ دریاچه‌های کوچک و بزرگ بسیار زیبا با آب‌هایی به رنگ سبز، زمردگون و یاقوت‌فام در دل ارتفاعات و قله‌های رفیع کوهستان‌ها. از کمر کوهپایه‌ها و از دل زمین نهرهای بزرگ با آب‌های زلال همچون اشک چشم بیرون می‌زد و به سمت شهرها و دشت‌ها و واحه‌های سرسبز کوچک خیال‌انگیز محصور در صحراهای خشک و بی‌آب و علف روان بود. به یکی از آنها نزدیک شد؛ جایی که آب‌های یکی از آن نهرهای بزرگ از دل کوه‌های دوردست نخلستان‌های سبز و خرم را آبیاری می‌کرد؛ بهشتی در دل گرمای سوزان کویر. از آن عجیب‌تر اینکه برکه زیبایی دید با پلیکانی که در آن آب‌تنی می‌کرد. این راز را در کنار رازهای دیگر این سرزمین به خاطر سپرد. این پلیکان در عمق این بیابان بی‌آب و علف از کجا آمده؟ ندانست. همچون معمایی آن را به خاطر سپرد و همچون سایر تضادها و شگفتی‌ها عطشش را برای پی بردن به رازهای دیگر این سرزمین دوچندان کرد. کمی اوج گرفت. در ناحیه‌ای در کویر مرکزی، کنار دریاچه نمک، فرود آمد. آب

آن قدر زلال بود که ابتدا نفهمید روی بلورهای نمک کف دریاچه را آب فراگرفته است. فقط هنگامی که روی بلورهای نمک قدم گذاشت متوجه آب شد. با کف پا آب را لمس کرد. تا ساق پایش در آب فرو رفت. آن قدر دوید و در دریاچه پیش رفت تا عمق آب دو وجب شد. تا زانوهایش در آب بود. بالی زد و دوباره به هوا رفت. چرخ روی قله‌ای مخروطی، بزرگ‌ترین قلهٔ سلسله جبال جنوبی دریای خزر، همان ارتفاعاتی که ناظر نفس‌های آخر میرزا و آن آلمانی جهان‌وطن بود، زد. در دشت جنوبی قله به آسمان شهری بزرگ رسید. پایین آمد. به نقاط مختلف سرک کشید. مشاجره و زدو خورد، فحاشی، اعتیاد، فقر و بینوایی، و در یک کلام یک شهر بی‌قانون واقعی. چنین شهری تا به حال ندیده بود. حُب به هر حال یکصدوسی سال را در زمان مجازی پشت سر گذاشته بود. همه چیز جهان دگرگون شده بود. در عصر او شهر دوازده میلیونی وجود نداشت. ماشین اختراع نشده بود. یاد داستان فرانکشتاین مری شلی افتاد که در همان زمان او به رشتهٔ تحریر درآمده بود. دکتر فرانکشتاین موجودی ماشینی مثل انسان ساخته بود که بلای جاننش شده بود و دست از سر صاحب یا مخترعش بر نمی‌داشت و از او همه چیز می‌خواست، حتی همسر. داستانی خواندنی بود.

حالا گویا این همه ماشین و آدم همان موجود افسانه‌ای بودند که تکثیر شده و همه جا را اشغال کرده بودند و به دست خود انسان بلای جاننش شده بودند. با خود گفت: انسان اول خدا را ساخت، بعد ابزار را. شاید هم اول ابزار و بعد خدا را. شاید هم همزمان بود. در نظر مارکس، پول ابزار ابزارها بود. پول، این خدای خدایان! پول را انسان در عبور از مراحل طولانی تاریخ و تمدن خود ابداع کرد و به تدریج

استفاده از آن را توسعه داد و از صورت فلزات گران بها، زر ناب و... به صورت کاغذ امروزی درآورد. اکنون، در عصر دیجیتال، پول از کاغذ هم سیال تر شده است. مارکس پول را بلای جان آدم‌ها می‌دانست: پول همچون کالا، کالا همچون پول، و هر دو مایهٔ بدبختی و از خود بیگانگی انسان نسبت به خود، طبیعت و هم‌نوعانش. از این هم بیشتر، بیگانگی نسبت به هستی، هستی انسان که مارکس آن را «هستی نوعی» نامیده بود. به نظر او، از زمانی که بشر موفق به انباشت محصولات قابل مبادله شد و پول جای مبادلهٔ کالا به کالا را گرفت چیزی شیطانی در روابط انسانی پدید آمد که جای همه چیز را گرفت. با این پول لعنتی همه چیز را می‌شد به دست آورد، حتی شرافت، اخلاق و حیثیت انسانی را. بدبختی انسان شکل پیچیده‌تری به خود گرفت.



در تالار سنگلج

با کنجکاوای برفراز کوی و برزن می‌گشت. به پارک بزرگی در مرکزی‌ترین قسمت شهر رسید؛ پارکی که معلوم بود قدیمی است. فرود آمد تا در سایه درختی کهن کمی استراحت کند. جوانانی را دید که به‌تنهایی یا چندنفره در حال مطالعه و سرگرمی‌های مختلف بودند. از خیابان جنوبی پارک نام خود را شنید. باز هم شنید. بیرون زد. بله، جلوی تماشاخانه انبوه جمعیت به انتظار ورود ایستاده بودند. به بالای سردر نگاه کرد: «مارکس می‌آید».

«عجب! من کجا، اینجا کجا؟ شاید یک مارکس دیگر است. بروم با او آشنا شوم.»

با نگاهی به تصاویر و نقاشی‌های در و دیوار تماشاخانه با خود گفت: «اما نه، انگار خودم هستم. بله، خودِ خودم است. هرجا می‌روم با خودم روبه‌رو می‌شوم. این کیست در من که پس از گذشت زمانی حدود یک‌ونیم قرن از حیات خاکی‌ام دست از سرم برنمی‌دارد، آن هم در این گوشه‌ای که بیش از ده‌هزار کیلومتر با لندن فاصله دارد؟ چیزی به هند نمانده. آری، هند و ایران؛ سرزمین‌هایی که مقالاتی در باب آنها و نقش استعماری بریتانیا در مجله‌های آلمانی و آمریکایی

نوشتیم. اما خود باید اشتباهاتم را بپذیرم. در یکی از آن مقالات صدور کالاهای انگلیسی و ورشکستگی سرمایه‌داران هندی بر اثر آن را تأیید کرده بودم.»

همه آدم‌ها را می‌دید و همه بوها را احساس می‌کرد. اما هیچ‌کس متوجه حضور او نبود. از لابه‌لای آدم‌ها و بعضی وقت‌ها از میان دیوار و اجسام سخت دیگر عبور می‌کرد. وارد تالار شد. احساس کرد چیزی آشنا در آنجا وجود دارد. جایگاه پیشین خود در عالم ناسوت را شناخت و همان‌جا در ردیف اول جا گرفت. آه! گویا ادامه همان نمایش‌های پیشین است. یک پرده دیگر! شاید پرده‌های دیگری هم داشته باشد. کسی چه می‌داند؟ به اطراف چشم گرداند. تالار پر از جمعیت شده بود. یک صندلی هم خالی نبود. استقبال مردم باعث شد درهای تالار را باز کنند. مردم بدون بلیت و شماره صندلی روی زمین می‌نشینند. چراغ‌های تالار خاموش می‌شود. نمایش با عبور کارگردان از میان جمعیت و ورودش به صحنه آغاز می‌شود. نورافکن‌های تالار فقط او را نشانه می‌گیرند و حرکتش را دنبال می‌کنند.

کارگردان

[از میان جمعیت به روی صحنه می‌رود]: پیش از این با زندگی کارل مارکس آشنا شدید. در این پرده برای نقد اندیشه‌های او دادگاهی خودمانی برایش تشکیل داده‌ایم. او افتخار داده امشب مهمان ما باشد. [با اشاره به مارکس] جناب مارکس، از حضور شما در اجرای امشب بسیار خوشحالیم و از این بابت به خود می‌بالیم. به خصوص [با اشاره به آسمان] که از راه بسیار دوری آمده‌اید، آن قدر دور که دقیقاً نمی‌دانم از کجا. شاید از کره مریخ یا دورتر یا از آسمان‌ها و کهکشان‌های دیگر، که ما با همه تکنولوژی‌های پیشرفته‌مان هم هنوز به وجود آنها پی نبرده‌ایم. گرچه، برعکس، [با اشاره به مارکس] شما از آن بالا

به همه جا اشراف دارید و ما را می بینید. به همین علت به محض اینکه از تمایل ما برای گفت و شنود با خود مطلع شدید در اینجا حضور پیدا کردید. [حضار به شدت دست می زنند و به احترام او از جای خود برمی خیزند. مارکس نیز برای پاسخ به احساسات آنها از جای خود برمی خیزد. برمی گردد و همه را می بیند و نیم تعظیمی می کند. در همین حال میکروفونی که از سقف آویزان شده در برابر او قرار می گیرد.]

مارکس

[با لهجه انگلیسی و رو به تماشاچیان]: لازم است بدانید من وقت زیادی ندارم. چند لحظه پیش از آسمان سرزمین شما عبور کردم. در زمان حیات زمینی خود تا حدودی با سرزمین و جامعه شما آشنا بودم، اما هرگز چنین مناظر زیبایی را که امروز از آن بالا مشاهده کردم، ندیده بودم. [می نشیند. ابراز احساسات تماشاچیان.]

کارگردان

جناب مارکس! برای رضایت خاطر خطیر حضرت عالی... [خطاب به کارگردان]: ببینید، آقا! شما ایرانی ها خیلی اهل تعارف هستید. این القاب و تشریفات مال دوران نظام تولید کشاورزی و مناسبات ارباب و رعیتی است. به من بگویید کارل یا اصلاً مثل خانواده و رفقای صمیمی ام بگویید «مور» یا حداکثر به همان آقا اکتفا کنید. گویی شما پیش از این بر سرمفاهیم این القاب و واژه های تعارف آمیز و بار معنایی و احساسی آنها با هم توافق دارید. اما من همان احساس شما را ندارم. این توافق میان شما از چیست؟ از خودِ واژه نیست. پس از چیست؟

یک نفر از میان جمعیت

هیچ واژه ای به تنهایی معنایی ندارد. کلمات و معنای آنها محصول تاریخ هستند. تاریخ هم سازنده کلمه است و هم معنی دهنده به آن.

مارکس

تاریخ از کجا می آید؟

از میان جمعیت

مارکس

خُب، بین جان من! شرایط مادی زیست است که همه چیز را می‌سازد، از جمله زبان، فرهنگ زبانی، احساس، زیبایی، هنر، ادبیات، و حتی قانون و اخلاق را. شغل شما چیست حضرت آقا؟

یکی از میان جمعیت

[با تمسخر]: هاهاها... خودش هم با همان زبان سخن می‌گوید.

مارکس

خُب، بله. چون گیج شده‌ام که با کدام زبان با شما سخن بگویم که یکدیگر را بفهمیم و علاوه بر این سوء تفاهم نشود که تکبر می‌ورزم یا ادب را رعایت نمی‌کنم.

همان فرد

پس چرا مجادله بی‌ثمر می‌کنی؟
آخرا و ذاتاً اهل مشاجره و جدل است.
مجادله بس است.

فرد دیگری از میان جمعیت

کارگردان

همان فرد

مارکس

سؤال این است که شرایط مادی زیست یعنی چه.
خُب اگر به زبان ساده می‌خواهی، نوع معیشت است. نوع معیشت فتودالی ادبیات و فرهنگ و زبان خود را دارد. آفاق معنایی آن مبتنی بر فاصله‌گذاری سلسله‌مراتبی است؛ یکی بالا، یکی پایین، یکی ارباب، یکی مباشر، یکی رعیت، دیگران برده، یکی حضرت آقا، دیگران عوام کالانعام، یکی چوپان، دیگران گوسفند، یکی خدا، دیگران بنده، یکی دانای کل، دیگران نادان، یکی مجتهد، دیگران مقلد. پدران شما اگر ارباب و خان و [با ادا و اطوار] والاتبار نبودند، وقتی وارد اتاق ارباب می‌شدند کجا می‌نشستند؟ اگر مباشر بودند، کمی به شاه‌نشین و به بالای اتاق نزدیک‌تر می‌شدند. اگر رعیت بودند، باید خود را جمع‌وجور می‌کردند و همان نزدیک در می‌نشستند چون جرئت نداشتند به حضرت آقا نزدیک شوند. شاه‌نشین مال ارباب است و خان و شاهزاده. اصلاً این جایگاه‌های بالا و پایین از کجا آمده؟ کجا بالاست؟ کجا

پایین؟ کجا آسمان است و کجا زمین؟! کجا خداست و کجا غیر خدا؟

کارگردان

[رو به مارکس]: اگر موافقید، به کار اصلی مان بپردازیم. از آنجا که شما نظامات حقوقی و قوانین موجود و در نتیجه دادگاه‌های آن را قبول ندارید، کلیه اعضای دادگاه را از میان حصار انتخاب می‌کنیم.

مارکس

[نگاهی به اطراف می‌اندازد و با کمی تردید]: باید دید از چه طبقه‌ای هستند. اگر از طبقه کارگر باشند اشکالی ندارد. [با تعجب]: اینجا که یک طبقه بیشتر ندارد. اینجا اصلاً طبقه ندارد. این ساختمان بی طبقه است.

همان بازیگر

[با عصبانیت]: آقا جان! طبقه اقتصادی را می‌گویم، ترجیحاً کارگران صنایع؛ همان‌ها که در دانش اقتصاد سیاسی به آنها پرولتاریا می‌گوییم؛ «آنها که برادری انسانی برایشان نه واژه‌ای بی‌معنی بلکه یک واقعیت است».

مارکس

بیخشید جناب مارکس، اینجا از آنها نداریم. بسیار خُب. برای کنار آمدن با شما دست‌کم از اشراف و بورژواها نباشند، مخصوصاً از اشراف.

کارگردان

مارکس

جناب مارکس، توجه داشته باشید اینها که در این مکان و این ساعت به دیدن شما آمده‌اند و علاوه بر سی هزار تومان هزینه تماشاخانه نصف روز از وقت خود را به این ملاقات اختصاص داده‌اند کارگر در میانشان نیست، آن هم کارگر صنعتی. مگر چندتایی که عاشق تئاتر باشند، تازه آن هم مشروط به اینکه از جایی پول‌وپله‌ای بهشان رسیده باشد، از کارگران متخصص سطح بالا یا به اصطلاح هموطنان شما از یقه‌سفیدها و یقه‌آبی‌ها باشند، که در آن صورت دیگر آن پرولتاریای اصیل شما نمی‌شوند. پس اجازه بدهید از بین همین آدم‌ها کسانی را انتخاب کنیم.

کارگردان

باشد. چون بازی است، اشکالی ندارد. اما توجه داشته باشید که من به هیچ روی ملتزم به رأی دادگاه نیستم. حتی به رأی هیئت منصفه؟ منظورم تمام تماشاچیان هستند.

مارکس

کارگردان

خیر، آنها هم صلاحیت داوری درباره مرا ندارند. بسیار خُب. رأی صادر نمی‌شود، به خصوص که همه می‌دانند داوری در باب شخصیت‌هایی همچون شما که فیلسوف برجسته‌ای هستید نه آسان است و نه کار هر کسی. ما خود این را می‌دانیم. با این حال می‌خواستیم از این فرصت کوتاهی که شما از کشور ما عبور می‌کردید حداکثر استفاده را ببریم. بنابراین همه کاستی‌ها را با بزرگواری خود بر ما ببخشید. تأکید می‌کنم که زبان حضار زبان فارسی، فرهنگ آنها ایرانی و همه مسلمان هستند. تمام نمایش در این شرایط رخ خواهد داد و ما موظف به رعایت مقررات بالادست [با اشاره طعنه‌آمیز به بالای صحنه] هستیم.

مارکس

کارگردان

بسیار خُب، تعارف دیگر بس است. شروع کنیم. نفر اول رئیس [چند نفر از میان جمعیت بلند می‌شوند. من نیز با کمی تأخیر بلند می‌شوم. گویا بخت با من یار است. کارگردان با اشاره مرا فرامی‌خواند. به همین ترتیب منشی، مدعی العموم و وکیل مدافع نیز انتخاب می‌شوند. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجم. بالاخره به آرزوی خود رسیدم.]

مارکس

کارگردان

نه! نه! این چه محاکمه‌ای است؟ آخرین زن نباید در این دادگاه حضور داشته باشد؟ حالا اگر هیئت منصفه ندارید، دست‌کم منشی را از میان زنان انتخاب کنید. [با نگاه به تالار]: بسیار عالی است. شما خانم! بفرمایید. [اعضای دادگاه روی صحنه می‌روند و از پشت صحنه

مارکس

کارگردان

لباس‌های مناسب و میز و صندلی و تجهیزات و متعلقات هر یک از آنها برایشان آورده می‌شود و در جای خود قرار می‌گیرند. کارگردان به میان مردم می‌آید و چون صندلی برای نشستن پیدا نمی‌کند، روی پله‌های صحنه می‌نشیند. بازیگران هر یک در جای خود مستقر می‌شوند.

کارگردان

[دوباره به روی صحنه بازمی‌گردد]: اصل داستان فراموش شد. چه کسی حاضر است نقش آقای مارکس را بازی کند؟ [همه می‌هوت‌اند].

کسی از میان جمعیت

چه کسی بهتر از خود ایشان؟ حال که خودشان حضور دارند بهتر نیست به صحنه تشریف بیاورند؟ [کف زدن حضار و بلند شدن و رفتن مارکس روی صحنه و نگاه کردن به اطراف. گویی دنبال چیزی می‌گردد. به جای خالی خود اشاره می‌کند و یکی از تماشاچیان کیف او را برایش می‌برد. مارکس از درون آن یک بطری مشروب بیرون می‌آورد].

رئیس

[خطاب به مارکس به حالت اخطار]: No! No! با عرض معذرت از حضرتش. در این سرزمین نمی‌شود. [رو به تماشاچیان]: شما که بهتر می‌دانید. مصلحت نیست!

مارکس

[با دلخوری]: یادت باشد چه گفתי رئیس! هنگامی که از این سخن پشیمان شوی به زودی فراخواهد رسید. بدان که هیچ مصلحتی بالاتر از حقیقت نیست. با این حال چون این بازی است، اشکالی ندارد. برای روشن شدن حقایق مهم‌تر به هر شرطی تن می‌دهم. [بطری را با حرکت دست از بالای سر خود به پشت صحنه پرتاب می‌کند] در عوض نمی‌دانید آن بالا چه شراب‌هایی هست. آنجا جبران می‌شود، خیلی بهتر از اینجا. جناب رئیس، سوء تفاهم نشود. منظور جناب مارکس شراباً طهور است. شرابی پاک در آنجا [با اشاره به آسمان] در جوی‌ها جاری است.

وکیل مدافع

[رئیس دادگاه با سه بار کوبیدن چکش به روی میز رسمیت دادگاه را اعلام می‌کند].

[به وسط صحنه می‌پرد]: فراموش کردم نقش‌ها را تفهیم کنم.

تفهیم کنید.

رئیش نمایندهٔ توافق نیروهای اجتماعی است و باید بی‌طرف باشد. دادستان نمایندهٔ سکانداران سفینهٔ جهانی قدرت و ثروت است. وکیل مدافع وظیفه‌اش دفاع و حمایت از متهم با توجه به جمیع جهات و ملاحظات ثمربخش [با تأکید و لحن طنزآمیز]، بله، ثمربخش به نفع متهم است. منشی امین دادگاه و کلیددار آرشیو اطلاعات است. جناب مارکس هم که خودشان هستند، خود واقعی. [با یک حرکت نمایشی مثل شعبده‌بازان] حُب، حالا این شما و این نمایش مارکس در دادگاه عدل الهی:

نه! نه! نمایندهٔ خدا کیست؟

همه. من، شما، ایشان و بقیه.

به چه عنوان؟

به عنوان جانشین خدا روی زمین.

هیچ‌کس نمی‌تواند ادعای نمایندگی خدا را بکند.

منظور نوع انسان است.

اگر منظور همان هستی نوعی باشد، اشکالی ندارد.

پس چرا نام این بازی دادگاه مردم یا دادگاه خلق نباشد؟

بگوئید پرولتاریا!

رأی می‌گیریم. رأی نیاورد، پیشنهاد «دادگاه خلق» به رأی گذاشته می‌شود. رأی آورد، دادگاه رسمیت می‌یابد.

محاکمهٔ آقای کارل مارکس، فرزند هاینریش و خانم هانریت، با حضور وکیل نامبرده، دادستان محترم، منشی و

کارگردان

رئیس

کارگردان

کسی از میان جمعیت

کارگردان

از میان جمعیت

کارگردان

از میان جمعیت

کارگردان

مارکس

همان فرد از میان جمعیت

مارکس

کارگردان

رئیس دادگاه

هیئت منصفه، در دادگاه خلق در تهران، تماشاخانه سنگلج
رسمیت می‌یابد. [مارکس دست خود را بلند می‌کند].
بفرمایید.

رئیس

مارکس اعتراض دارم.

مارکس

به چه چیز؟

رئیس

مارکس به تبعیض ناروا، آن هم از ابتدای کار.

مارکس

کدام تبعیض؟

رئیس

مارکس تبعیض در خطاب به اعضای دادگاه.

مارکس

نمی‌فهمم.

رئیس

مارکس من به شما می‌فهمانم.

مارکس

بفرمایید.

رئیس

مارکس آیا فقط دادستان محترم است و بقیه نامحترم‌اند؟

مارکس

همه محترم‌اند.

رئیس

پس چرا فقط دادستان را محترم خطاب کردی؟

مارکس

حُب نیازی نبود.

رئیس

وکیل مدافع [با کسب اجازه]: جناب رئیس، مطابق سنت صدر اسلام،

همه را باید یکسان خطاب کنید یا اصلاً از این تعارفات قطع

نظر کنید. جناب مارکس عادت به این تعارفات ندارند. به هر

حال باید بی‌طرفی رعایت شود.

[با عصبانیت]: بسیار حُب، اصلاح و رعایت می‌شود. محاکمه

رئیس

با حضور متهم، وکیل متهم، دادستان، منشی و هیئت منصفه

رسمی است. متهم خود را معرفی نماید و سوگند بخورد.

به چه چیز باید سوگند بخورم؟

مارکس

تو که هنوز وارد نشده داری ما را مسخره می‌کنی!

رئیس

مسخره نمی‌کنم. به چه چیز سوگند بخورم؟

مارکس

قرآن مجید.

رئیس

قبول ندارم. من یهودی زاده‌ام.

مارکس

به کتاب مقدس مسیحیان سوگند بخور، به عهدین.	رئیس
آنها را هم قبول ندارم.	مارکس
پس چه چیز را قبول داری؟	رئیس
حقیقت و جوهر مادی هستی را.	مارکس
در این مورد روش پیامبر اسلام در عقد قرارداد صلح حدیبیه	وکیل مدافع
با مشرکین مکه را یادآوری می‌کنم که گفتند: ما که تو را	
به‌عنوان «رسول الله» قبول نداریم. پیامبر اکرم (ص) حذف	
کلمه رسول الله در ابتدای پیمان صلح را پذیرفت و به	
محمد بن عبدالله اکتفا کرد.	
چون این بازی است، پذیرفته می‌شود.	رئیس
اعتراض دارم.	از میان جمعیت
به چه چیز؟	رئیس دادگاه
قسم به حقیقت.	همان
چه اشکالی دارد؟	رئیس دادگاه
[با طعنه]: به حقیقت قسم بخورد که جز حقیقت نگوید.	بازیگر
مسخره نیست؟ دور باطلی است. در حقیقت می‌خواهد به	
عقاید خودش سوگند بخورد.	
پس به چه چیز قسم بخورد؟	رئیس
به خدا. خدا حقیقت مطلق است.	همان
هیچ چیز ثابت و مطلق وجود ندارد. خدا هم مخلوق انسان	مارکس
است. [با لحن تمسخر و اشاره به همان فرد] مخصوصاً خدای	
تو!	
می‌بینید چه می‌گوید؟ کافر است، ملحد است.	بازیگر
[با حالت شعار و پرخاش]: کافر! ملحد!	تعداد دیگری از تماشاچیان
[با تهدید و کوبیدن چکش روی میز]: ادعای قرائت شود.	رئیس
یک به یک.	
متهم باعث دور شدن مردم از حقیقت و دین خدا شده است.	دادستان

چگونه؟	رئیس
متهم، با تحلیل مادی تاریخ و نظریهٔ اصالت ماده، روح و آفریش الهی را نفی کرده. نظریهٔ تقدم ماده، که او دست کم یکی از نظریه‌پردازان آن به‌ویژه در بحث تاریخی و اجتماعی است، موجب تزلزل باور مردم نسبت به خدا و نهادهای دین شده.	دادستان
نقد حقیقت است.	مارکس
مگر حقیقت پنهان بود؟	دادستان
بله، حقیقت انواع دارد: حقیقت سرمایه‌دار، حقیقت کارگر.	مارکس
حقیقت تو کدام است؟	تماشاچیان
حقیقت پرولتاریایی.	مارکس
یعنی چه؟	تماشاچی
یعنی حقیقت برخاسته از دل کارگران آگاه. من یک حقیقت را بیشتر قبول ندارم؛ حقیقت پرولتاریایی!	مارکس
[در گوش او]: دست از یکدندگی بردار. کارت را خراب نکن.	وکیل
اگر این‌طور که تو می‌خواهی بودم [با تمسخر و اشاره به دادستان، رئیس و منشی] مثل اینها بودم، اصلاً مثل خودت.	مارکس
مگر من چه جوری‌ام؟	وکیل
هیچ. فقط یک خورده سازشکار.	مارکس
حقا که مستحق همین وضع هستی. حقت همین است.	وکیل
[با خنده و شادمانی]: از این بهتر نمی‌شود. نمی‌دانی آن بالا چه عالم خوش و خوبی دارم.	مارکس
این پایین چه؟ این پایین که بدبخت بودی به‌خاطر همین سرتق بازی‌هایت.	وکیل
[با سرمستی]: ارزش آن بالا را داشت.	مارکس
جناب رئیس!	وکیل
[حرف او را قطع می‌کند]: چرا این‌قدر اینها را تحویل	مارکس

وکیل

می‌گیری؟! من برای اینها تره هم خُرد نمی‌کنم.
[خطاب به تماشاگران]: باید باهاش کنار بیاییم و الا اوضاع
خراب می‌شود. برای همین از این پس حرف‌هایم را با شما
می‌زنم. و فقط زحمت‌کشان را قبول دارد. البته با فرض اینکه
شما همه زحمت‌کش هستید. [چشمکی به تماشاچیان
می‌زند] هرچه نباشد از نظر من هم شما «ولی نعمت ما
هستید».

مارکس

وکیل

آفرین. این خوب است.
[همچون خطیبی سینه صاف می‌کند و روبه‌روی مردم به
جلوی صحنه می‌آید]: آری، چنین است. به‌راستی در تمام
طول تاریخ حقیقت در پس ابرهای تیره پنهان بوده. غیر از
خدا، برای حفظ دَم و دستگاه دینی خود همه ادیان الهی را
به مدافعان اشرافیت تبدیل کرده‌اند.

مارکس

[خطاب به تماشاچیان]: بگذاریم حرف‌هایش را بزنند. بالاخره
او هم باید سهمی در این بازی داشته باشد. ولی شما بدانید
که من این حرف‌ها را قبول ندارم. نه اینکه منکر موجودیت
تاریخی ادیان باشم، نه اصلاً. ولی منشأ ماورایی آن را قبول
ندارم. تاریخ ادیان سراسر جنگ و کشاکش ناشی از تضادهای
طبقه‌ای است. مقامات کلیسایی در قرون وسطی به‌خاطر
منافع خود اروپا را به آتش کشیدند و هر دانشمندی را که
سخنی غیر از سخن آنان گفت به دادگاه تفتیش عقاید بردند،
تا جایی که بسیاری زنده‌زنده در آتش سوزانده شدند. در
آلمان، پروس، ایتالیا، اسپانیا و آفریقا، همه‌جا، جنگ به
راه انداختند. در جنگ‌های صلیبی به نام خدا و حقیقت
چه جنایاتی که مرتکب نشدند. من برای آنان که هرگز
دست به دست ستمگران و اشراف ندادند احترام قائلم و
جنبش‌های اجتماعی بینوایان و بی‌پناهان را به هر نامی که

باشد مثبت ارزیابی می‌کنم. اما، برخلاف این، بعضی‌ها از نام و آوازهٔ اصلاح‌گران اجتماعی به نام دین یا به هر نام دیگری سوءاستفاده و اندیشه‌های آنها را تحریف می‌کنند و مردم را فریب می‌دهند. سنت‌های برابری و برادری آنان را با منافع طبقاتی خود آشفته و گل‌آلود کردند. مگر در غیبت چهل‌روزهٔ موسی همین فریبکاران و زراندوزان نبودند که امت او را به کژراهه بردند؟ گوسالهٔ سامری را که از زر ناب ریخته بودند جایگزین خدای موسی کردند. آیا این زر لعنتی فتنه‌انگیز همواره در طول تاریخ، به جز دوران اشتراکی اولیه، حکومت نکرده است؟

اجازه می‌دهی چند جمله از دست‌نوشته‌های فلسفی‌ات دربارهٔ پول را برای هیئت‌منصفه بخوانم؟
بخوان.

وکیل

مارکس

پول همه‌چیز را در هم آمیخته و مبادله می‌کند. اغتشاش و از جای خود کنده شدن همه‌چیز، جهانی وارونه، آشفتگی، آشوب و باژگونگی تمامی خصلت‌های طبیعی و انسانی، این است سرشت اهریمنی پول. پول آشوب عمومی فردیت‌هاست که قادر است حیثیت‌ها را وارونه و انسان‌ها را به شخصیت‌هایی متفاوت و متضاد با شخصیت‌های واقعی‌شان تبدیل کند.

وکیل

[خطاب به تماشاچیان] اکنون از شما می‌پرسم. آیا متهم راه پیامبران را ادامه نداده؟ مگر پیامبران به زبان عصر خود با هدف رهایی انسان سخن نگفتند و با باورهای زمانه به مصاف زر و زور و تزویر نرفتند؟ آیا پول در اعصار کنونی جای بت‌های ادوار جاهلیت را نگرفته است؟ بتخانه‌های امروز در

کره خاکی کجا قرار دارند؟

یک تماشاچی

[با فریاد و هیجان]: راست می‌گویید. مگر امام حسین (ع) نگفت که «اگر دین ندارید، دست کم آزاده باشید»؟ او از آن آزادگان و آزادمردان است.

رئیس

[عصبانی است و با کوبیدن چکش اخطار می‌دهد]: هر کس آشوب کند دستور می‌دهم اخراج شود. دادگاه کار خود را بلد است.

دادستان

تو سخن‌هایی گفتی و کارهایی کردی که پس از خودت موجب انحراف خیلی‌ها شد. به نام تو، استالین در شوروی، پل پوت در کامبوج و دیگران در گوشه و کنار دنیا به کشتار و شکنجه مردم پرداختند.

مارکس

به هیچ وجه رفتارهای آنها را تأیید نمی‌کنم. از آنها نفرت دارم. آنها به نام سوسیالیسم، کمونیسم و دیکتاتوری پرولتاریا و مهم‌تر از همه به نام شخص تو این همه جنایت مرتکب شدند. آنها همه به پیروی از تو افتخار می‌کردند. حتی کوره‌های آدم‌سوزی هیتلر با پرچم سوسیالیسم ناسیونالیستی برپا شد.

مارکس

مگر دینداران بدترین و فجیع‌ترین کشتارها و شکنجه‌ها را در طول تاریخ به نام ادیان، به نام خدا، و به نام پیامبران مرتکب نشدند؟ مگر یهودیان به نام خدای خود، یَهُوه، عیسی مسیح را به صلیب نکشیدند؟ مگر مسیحیان کم یهودی‌کشی در اروپا به راه انداختند؟ مگر هم‌اکنون مسلمانان متعصب سلفی و بنیادگرایان افراطی کم جنایت مرتکب می‌شوند؟ ندیدید چگونه با توحش تمام سر روزنامه‌نگاری را بریدند؟ نمی‌بینید چگونه زنان شوهردار را به عنوان اسیر و برده به زور فتوای امامانشان به عقد سربازان مزدور خود درمی‌آورند؟ چگونه است که جنایات استالین و پل پوت پیامد عقاید من است اما جنایات اسرائیل پیامد آیین یهود نیست؟ مگر

نژادپرستی صهیونیستی چیزی کمتر از فاشیسم پل پوت دارد؟ مگر جنایت سلفی‌ها، القاعده و افراطیون مسلمان به نام خدا و اسلام گذاشته می‌شود؟ تازه اینها هنوز به قدرت نرسیده‌اند. وای به روزی که حکومت کنند! دمار از روزگار بشریت درمی‌آورند. از زبان شاعر شما بگویم: باش تا صبح دولتت بدمد/ این هنوز از نتایج سحراست. آن همه انحراف از دین خداست.

دادستان

جنايات استالین، پل پوت و ديگران هم انحراف از راهبردهای موکل من است. در این باره کیپلینگ قطعه‌ای بسیار زیبا سروده است. اگر اجازه می‌دهید، قرائت شود. [با اشاره موافق رئیس از بلندگوی تالار این قطعه پخش می‌شود]:

وکیل

او که انجیلی دارد

تا بر بشر بخواند

گرچه تن و جان و اندیشه‌اش

یکسر

سرسپرده آن است

اگرچه برای آن هر روز

می‌شود مصلوب

مریدی دارد

که زحمت او را

به باد خواهد داد...

اعتراض وارد است. یادآوری می‌کنم که اینجا دین و بی‌دینی در برابر یکدیگر قرار ندارند. اینجا کسی نماینده حضرت حق نیست. دادگاه الهی در آن بالا کار خود را انجام می‌دهد. این دادگاه [با اشاره به تماشاچیان] دادگاه شماست، دادگاه خلق.

رئیس

ما نمایندگان شما هستیم.	
آیا این همه جنایت نتیجه نظریه لغو مالکیت خصوصی نبود که دولت را به تنها قدرت مسلط و بلامعارض در همه اجزای زندگی مردم تبدیل کرد؟ [با تمسخر] دولت سوسیالیستی کارگری حضرت عالی به هیولایی آدم خوار تبدیل شد. بله، من مخالف مالکیت خصوصی بودم.	دادستان
جناب رئیس، نکته مهم این است که متهم خانواده را هم از تبعات مالکیت خصوصی می دانست.	مارکس
تأیید می کنی؟	دادستان
بله! مالکیت موجب بیگانگی انسان با خود و طبیعت و انسان های دیگر می شود.	رئیس
و البته از نظر شما خانواده هم.	مارکس
بله. البته خانواده کنونی. برای رفع هرگونه شبهه پیشنهاد می کنم منشی دادگاه متن بیانیه کمونیست در این مورد را قرائت کند.	دادستان
خانواده های بورژوایی بر چه اساسی بنا شده است؟ بر اساس سرمایه و نفع شخصی، این خانواده در پیشرفته ترین شکلش فقط در میان بورژواها وجود دارد. لازمه و عملاً مکمل این وضع نبود خانواده بین پرولترها و روسپی گری آشکار است.	منشی دادگاه
مبهم گویی است. متهم در جدل ید طولایی دارد. به جای اثبات نظریات خود همواره به روی دیگران شمشیر می کشد. [خطاب به مارکس]: توضیح دیگری نداری؟	دادستان
خیر.	رئیس
موارد دیگر اتهامات عبارت است از: ترویج مکتب الحادی و	مارکس
	دادستان

ماده‌پرستی، اشاعه ادبیات خشونت، شرابخواری و مستی و برقراری رابطه نامشروع و...

اعتراض دارم.

[خطاب به دادستان با حکم]: هر بار یک اتهام بیشتر نباید مطرح شود.

[در حالی که سردرگم شده با انگشت می‌شمارد]: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت... نه، نه، نه. زیاد است. همان چهارتا کافی است قربان، چهار مورد. بسیار حُب در مورد اتهام ماده‌پرستی پاسخ دهد.

من به تقدم و اصالت ماده باور داشتم. تقدم ماده یک باور فلسفی است. حقیقت این نظریه فلسفی به کلی با آنچه ارباب مذاهب یهودی و مسیحی در محراب کلیساها و کنش‌ها و اهل وعظ و خطابه در میان مسلمانان، در میان مردم کم‌اطلاع و پیروان متعصب خود، معرفی می‌کنند به کلی متفاوت است. متأسفم که بگویم اینان تقدم ماده را به صورت ماده‌پرستی - که البته منظورشان زن‌بارگی است - مطرح می‌کنند. و ماده ازل را که از عهد عتیق تاکنون بسیاری از فیلسوفان از آن به عنوان جوهر و ذات تمام اشیا نام برده و در پی کشف رموز و راز هستی (ناشی از آن) در آفرینش بوده‌اند به عنوان جنس ماده جا زده‌اند.

[اجازه می‌خواهد و می‌گوید]: این اتفاق بیشتر در زبان فارسی افتاده، زیرا واژه ماده هم به جنس زن اطلاق می‌شود و هم به جوهر اصلی اشیا. این اشتراک در لفظ فرصتی به دست بعضی‌ها داده تا با استفاده از ترفند ادبی شباهت لغوی در زبان فارسی مردم را از اساس فلسفه ماتریالیسم منحرف کنند. با بی‌شرمی تمام مرا آن‌گونه که خودشان در خفا بودند زن باره و زن پرست معرفی کرده‌اند.

وکیل

رئیس

دادستان

مارکس

وکیل

مارکس

دادستان	توهین می‌کند.
رئیس	آقای مارکس، لطفاً شرایط را در نظر بگیرید. چندان به نفع شما نیست.
مارکس	آخر می‌دانید، من نمی‌توانستم آنچه را باور دارم کتمان کنم یا چیزی خلاف آن بگویم. قلب من پشت زبانم نبود.
از میان جمعیت	[با هیجان و تعجب]: این جمله چیزی را به خاطر می‌آورد. بله، بله، این جمله از علی، سرور آزادگان، اقتباس شده است. [اخطار رئیس]
مارکس	مخالفانم، که به نمایندگی از طرف مذهب علیه من سخن پراکنی می‌کردند، سه دسته‌اند؛ دسته‌ای واقعاً جاهل و نادان‌اند. این گروه از آنجا که جوهر فلسفی سخنان مرا درک نمی‌کردند به مخالفت با آن برخاستند و در این مخالفت به اتهام و خشونت و تندی گراییدند. به راستی انسان دشمن آن چیزی است که نمی‌داند.
از میان جمعیت	[با اعتراض]: این سخن از علی است. چرا بدون ذکر مأخذ سخن می‌گویید؟
از میان جمعیت	[با تمسخر]: خودش را به پیشوای ما تشبیه می‌کند. [اخطار رئیس]
مارکس	دسته‌ای دیگر سالوسان و منفعت‌پرستان بودند. اینان خود می‌فهمیدند که چگونه هم نیست که وانمود می‌کنند و حقیقت چیز دیگری است. با این حال منافع زندگی، حرفه و حفظ شأن کاذب مقاماتشان اجازه نمی‌داد صادق و راستگو باشند. اینان هم سخنانشان نزد من همچون گروه اول ارزش پاسخ دادن ندارد. اما دسته سوم، دانشمندان، عرفا، فیلسوفان و روشنگرانی بودند که من آنان را ایده‌آلیست می‌نامم. اینان به لحاظ فلسفی معتقد به تقدم ایده یا شعور بوده‌اند و به‌طور کامل در برابر نظریه فلسفی من قرار دارند.

من این جماعت را با هر سلیقه و اندیشه‌ای محترم می‌شمارم. دروغ است. برای هیچ‌کس کوچک‌ترین احترامی قائل نیست. پرخاشگری زبانی را اساساً او در میان روشنفکران چپ رواج داد. خانوادهٔ مقدس را دربارهٔ برونو و ادگار باوئر، که از هگلی‌های جوان بودند، نوشت و با شریک تجاری خواندن آنها به هجوشان پرداخت.

دادستان

در مورد اتهام الحاد چه داری که بگویی؟ با اتکا به تاریخ دانستم که انسان‌ها خدا را به قد و قوارهٔ خود ساخته و پرداخته‌اند. خدا به شکل بت، و در یک فرایند جدلی میان جسم و ذهن ساخته و پرداخته شده. بت به شکل انسان یا ترکیبی از انسان و حیوان و نبات، با همان عواطف و احساسات و اندیشه‌های محدود انسانی؛ کینه، خشم، بخشش، انتقام، درد و رنج، خودپرستی و... خدای یهود، یهوه، با یعقوب کشتی می‌گیرد و به او نیرنگ زدن می‌آموزد. به قوم یهود اجازه می‌دهد از غیریهود ربا بگیرند. من به خدای این‌چنینی و متافیزیک آن‌چنانی باور ندارم.

رئیس دادگاه
مارکس

در ابتدای رسمیت جلسه از شراب‌های سرمست‌کنندهٔ آنجا یاد کردی. چگونه متافیزیک را نفی می‌کنی؟ بیایید با خود و دیگران [با اشاره به تماشاچیان] صادق باشیم. این یک بازی است. افق معنایی این بازی واقعیت زمینی و خیال آسمانی است. باید قواعد بازی را به جا آوریم. پس به شما می‌گوییم که آن چیز دیگری است. تا وقتی نروید، نمی‌فهمید.

رئیس

مارکس

با اجازهٔ رئیس دادگاه تقاضا می‌کنم چند بیت از اشعار مولانا برای آشنایی اذهان با آنچه متهم می‌گوید قرائت شود. [اشارهٔ موافق رئیس]

وکیل

از جمادی مُردم و نامی شدم
وز نما مُردم ز حیوان سرزدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟
جمله دیگر همیرم از بشر
تا برآرم از ملائک بال و پر
بار دیگر از ملک پیران شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

بله، شاعر شما خیلی زیبا گفته. عوالم آنجا نه تنها با حواس پنج‌گانه درک نمی‌شود بلکه اندر وهم هیچ موجود زمینی هم نمی‌آید. پس چه ضرورتی دارد درباره آن لطائلات ببافیم؟ در ضمن، در این مقام، من به عنوان مارکس از بازتاب‌های زندگی خودم در همین جهان می‌توانم با شما سخن بگویم. جز این از من چیزی نخواهید.

مارکس

منظور موکل من حجاب ذاتی است. ایشان از آسمان هشتم و زمین هورقلیا نزول کرده‌اند و نمی‌توانند با ما که در حصار تنگ زمین به سر می‌بریم از آنجا سخنی بگویند.

وکیل

تنها چیز واقعی و معتبر هستی است.

مارکس

هستی کنونی خودت را انکار می‌کنی؟

رئیس

خیر. وقتی اینجا هستم سخن گفتن جز درباره اینجا با شما که اینجا هستید بی‌معنی است و به توهم و خرافه می‌انجامد. آیا خود هستی برای فهم جهان کافی نیست؟ هستی تاریخی و اجتماعی بشر.

مارکس

اتهامات بعدی.

رئیس

متهم هیچ سخن غیر از حرف خود را تحمل نمی‌کرده. نه تنها با مخالفان و رقبا بلکه با یاران خود، با همه کسانی که اندک اختلاف فکری و سیاسی با او داشته‌اند یا از فراکسیون او در

دادستان

اتحادیهٔ کمونیست‌ها خارج شده بودند و حتی با کسانی که وجوه اشتراک فکری و سیاسی زیادی با او داشته و بنا بر اقارب خودش روزی استاد او بوده‌اند و از آنها بسیار چیزها آموخته بوده (همچون لویی بلان، فویرباخ، هگل و...) یا کسانی که جان‌نثارانه در خدمت اهداف مشترک کمونیستی بوده‌اند، به محض نشان دادن اندک استقلالی، با خشونت، تحقیر و تمسخر رفتار می‌کرده. یک نمونه از ادبیات خشن و هتاکانهٔ مارکس را می‌توان در کتاب فقر فلسفه دید که در پاسخ به کتاب فلسفهٔ فقر پرودون (از رهبران انقلابی فرانسه و عضو پرطرفدار در اتحادیهٔ کمونیست‌ها) منتشر کرد.

تو حق نداری برای انقلاب و انقلابیون دل بسوزانی. من حرف‌ها و نظریاتشان را قبول نداشتم.

حُب می‌توانستی نپذیری. مگر کسی تو را مجبور کرده بود؟ آخر نوشته‌ها و حرف‌های آنها خیلی ارتجاعی، ضد تاریخی، ضد انسانی و به‌خصوص ضد پرولتاریایی بود.

ملاحظه می‌کنید جناب رئیس؟ هنوز هم انگ می‌زند. برچسب‌زنی یکی از شگردهای ماهرانهٔ اوست.

[با تمسخر رو به تالار]: آقا را باش! استاد اتهام و برچسب را ببین که ما را ارشاد می‌کند! مرا برای هیچ‌وپوچ با غل و زنجیر به اینجا می‌کشند و آن وقت موعظهٔ اخلاق و بزرگواری می‌کنند. [همراه خودش همه به پاهای او نگاه می‌کنند].

[با فریاد به پشت صحنه]: آهای! این حراستی‌ها کدام گوری رفته‌اند؟ چرا این را این‌طوری به اینجا آورده‌اید؟ [از پشت صحنه دو نفر با غل و زنجیرهای سنگین می‌آیند و به شتاب دست و پای او را می‌بندند]. این آدم زنجیری است. همهٔ بساطمان را به هم می‌ریزد. تا همین حالا هم خدا بهمان رحم کرد. [عده‌ای از تماشاچیان برای هجوم به صحنه

مارکس

دادستان

مارکس

دادستان

مارکس

دادستان

نمایش از جا برمی‌خیزند.]

اعتراض دارم.

وارد است. بازش کنید.

اعتراض!

برایش میله بگذارید. [از پشت صحنه مأموران حراست با

میله‌های آهنی وارد می‌شوند و دور او را حصار می‌کشند.]

اعتراض!

وارد است.

قربان! بخشی از صحنه را در اختیارش بگذارید تا هم از شرّ

او خلاص شویم و هم مانع قانونی نداشته باشد. [مأموران

حراست میله‌ها را از دورش برمی‌دارند و با اختصاص یک‌سوم

صحنه به او بین اعضای دادگاه و او با میله‌ها جدایی

می‌اندازند.]

این را می‌گویند خشونت قانونی که روزبه‌روز کامل‌تر و

پیچیده‌تر می‌شود. [جلوی صحنه رو به تماشاگران] دیدید؟

فقط در مبارزه است که آگاهی رشد می‌کند. کارگران انقلابی

چیزی جز زنجیرهای خود برای از دست دادن ندارند. اخلاق

و قانون فقط مدافع منافع این آقایان است.

[با عصبانیت و شعار]: مستضعفان جهان متحد شوید. [به

روی صحنه می‌روند و میله‌های حایل را به اطراف پرتاب

می‌کنند.]

نه! نه! بگویید پرولتاریای جهان.

ما این کلمات را نمی‌فهمیم، آقای مارکس. برای ما عدالت

مهم است و شنیدن حرف حق. [به جای خود بازمی‌گردند.]

[با حالتی مستأصل و خسته به تماشا می‌نشیند. سرود

انترناسیونال نواخته می‌شود.]

وکیل

رئیس

دادستان

رئیس

وکیل

رئیس

دادستان

مارکس

دو نفر بازیگر تماشاچی

مارکس

همان دو بازیگر

مارکس

انحلال دادگاه و تنهایی راوی با مارکس

[با اعلام تنفسِ رئیسِ دادگاه، همه اعضا به‌جز رئیس و مارکس از روی صحنه پایین می‌روند. لباس ریاست را از تن به‌درمی‌آورم و با خشم به پشت صحنه می‌اندازم. لحظه‌ای در سکوت، سردرگمی و حیرت می‌گذرد. با عصبانیت می‌گویم:]
من دیگر به این بازی ادامه نمی‌دهم.

پس می‌خواهی در چه نقشی بازی کنی؟
در نقش خودم، یک پرسشگر.

[از اینجا به بعد تمام دیالوگ‌ها با صدای بلند و به صورت هیجانی، در حال ایستاده و راه رفتن، گفته می‌شوند:]

مارکس عزیز، می‌دانی گناه تو چیست؟

آری! می‌خواستم جهان را دگرگون کنم.

[به او نزدیک می‌شوم و می‌گویم:] ولی خدایان روی زمین نمی‌خواستند.

با این حال تغییر خواهد آمد.

به‌رغم میل خدایان؟

آری، به‌رغم میل خدایان.

ولی آخر کی؟

هیچ‌کس نمی‌داند.

مارکس

پاسخ می‌دهم

می‌پرسم

مارکس پاسخ می‌دهد

مارکس

می‌پرسم

مارکس

می‌پرسم

مارکس

[با اشاره به آسمان می‌پرسم]: در آن بالا هم؟	مارکس
نمی‌دانم. فقط می‌دانم که خواهد آمد.	می‌گویم
صبر جهانیان لبریز شده.	می‌گوید
هنوز لبریز نشده.	می‌گویم
ولی جهان به تمامی گرفتار است.	پاسخ می‌دهد
همیشه بوده.	می‌گویم
نمی‌بینی که دنیا را فساد و تباهی، دزدی و قتل و غارت، و	می‌گوید
تجاوز و تعدی فراگرفته؟	می‌گویم
نویدبخش است.	پاسخ می‌دهد
بی‌شرمی است.	می‌گویم
بی‌شرمی ذات مالکیت است. همهٔ معایب بشر از مالکیت	می‌گویم
است. حرص تملک هرچه بیشتر پایانی ندارد.	مارکس
بیماری، فقر، گرسنگی، جنگ و آوارگی در بخش‌هایی از آسیا	می‌پرسم
و خاورمیانه بیداد می‌کند. بینوایان جنوب زیست‌کره به هر	پاسخ می‌دهد
تخته‌پاره‌ای همچون کشتی نجات آویخته‌اند تا خود را به	می‌گویم
جهان خوشبخت برسانند و گاهی در میان راه در آب‌های	می‌گوید
اقیانوس‌ها غرق می‌شوند. جان انسان‌ها دیگر ارزشی ندارد.	می‌گویم
این را گفته بودم. جهان نخواست سخن مرا بشنود. آنها هم	پاسخ می‌دهد
که شنیدند به کژراهه رفتند.	می‌پرسم
از راه راست تو؟	پاسخ می‌دهد
بله، راه عدالت و برابری.	می‌گویم
خوش‌خیالی شاعرانه! اتویای جامعهٔ بی‌طبقه!	می‌گوید
امید. فقط امید.	می‌گویم
امید رخت بر بسته. «آینده-بشارت» عصر تو به «آینده-	پاسخ می‌دهد
تهدید» تبدیل شده. یادت هست که چقدر امیدوار بودی؟	می‌گویم
تمام عصر روشنگری چنین بود.	پاسخ می‌دهد
آری! امید به پیروزی بر طبیعت، امید به عقل، علم و دانش،	می‌گویم

امید به سوسیالیسم و عدالت، امید به روزی فقط شش ساعت کار برای همه و مابقی را به شکوفایی شخصیت هنری و فرهنگی پرداختن. احزابی که نوید برقراری بهشت روی زمین را می‌دادند همه طی کمتر از دو قرن فرو ریختند. آیا باورت می‌شود؟ به مردم می‌گفتند فقط کافی است دنبال ما بیایید، پس از پیروزی همه چیز روبه راه خواهد شد. کافی است سکان کشتی قدرت به دست ما بیفتد.
[با خونسردی می‌گوید]: فرجام نزدیک است.

کدام فرجام؟

می‌گویم

فرجام جهش نهایی.

می‌گوید

کدام جهش نهایی؟ تعصبات قبیله‌ای و مذهبی، و کشتارهای آشکار و پنهان دسته‌جمعی جایگزین نبرد نهایی طبقاتی خوش‌فرجام تو شده.

می‌پرسم

خوب است.

پاسخ می‌دهد

[با عصبانیت به میان حرفش می‌پرسم]: تو هم که مرتب تکرار می‌کنی خوب است، خوب است، فرجام نزدیک است... کدام فرجام؟ چه چیز خوب است؟

نبرد بی‌امان اضداد به فرجام خود نزدیک می‌شود.

پاسخ می‌دهد

بی‌رحمانه است.

می‌گویم

اگر چیز بی‌رحمانه‌ای وجود دارد آن فقر است، استثمار طبقاتی!

می‌گوید

بیهوده نیست که پدر تو هنگام تولدت علائمی از دیو صفتی در تو دید و مادرت تو را طفل شادی خواند. گویی تو خود نماد اعلائی جنگ اضداد هستی.

می‌گویم

چه بخواهی، چه نخواهی، تضاد قانون هستی است. من فقط حقیقت را کشف و بیان کردم، سرشت اهریمنی پول را. بهره‌کشی سرمایه‌داری جهانی پشت تمام تنش‌های کنونی

می‌گوید

است. جنگ سرمایه شمال و جنوب و شرق و غرب و بی خدا و با خدا نمی شناسد. این است که شیطانی است: نابرابری و استثمار پنهان.

پولدارها ظاهراً در امان اند.

می گویم

فقط ظاهراً.

می گوید

خوب می خورند، خوب می آشامند و خوب از زندگی شان لذت می برند. بر خر مراد سوارند! دنیا به کامشان است و خوب زندگی می کنند. آنها طبقه کارگر خود را نیز به مصرف معتاد کرده اند.

می گویم

و خوب جنگ راه می اندازند. بحران ها را به جنوب منتقل کرده اند.

می گوید

غرق در آسایش اند. غرش بمب ها، امواج رادیواکتیو و بخارات مسموم جنگ به آنجاها نمی رسد.

می گویم

از خود بیگانه اند. فقیر و غنی هر دو به نوعی از خود بیگانه اند. می فهمم، می فهمم. پیش از این گزیده هایی عارفانه از دست نوشته های فلسفی اقتصادی ات را به فارسی برگردانده بودم. از همان هنگام بود که زندگی و اندیشه هایت را دنبال کردم و آن قدر به تو علاقه مند شدم که به خوابم آمدی و از اینجا، روی این صحنه، سردرآوردم. حالا، اگر اجازه بدهی، می خواهم بخش های بسیار زیبایی از آن گزیده ها را برای تماشاچیان بخوانم. [رو به تالار و با اشاره به سمت تماشاچیان]: گوش کنید:

می گوید

می گویم

پول آشوب عمومی فردیت هاست که قادر است حیثیت ها را وارونه و انسان ها را به شخصیت هایی متفاوت و متضاد با شخصیت های واقعی شان تبدیل کند... پول که مضمون و در

عین حال ارزش است همه چیز را در هم آمیخته و مبادله می‌کند؛ اغتشاش و از جای خود کنده شدن جهانی همه چیز، و بنابراین جهانی وارونه، آشفته‌گی و آشوب و بازگونگی تمامی خصلت‌های طبیعی و انسانی. این است سرشت پول.

بله. «اگر تو باور داشته باشی که انسان به مثابه انسان است که خویشتن خویش را تحقق می‌دهد و رابطه او با جهان به مثابه رابطه‌ای انسانی است، دیگر نمی‌توانی عشق را جز با عشق، و اعتماد را جز با اعتماد مبادله کنی. اگر تو بخواهی از هنر لذت ببری، باید انسانی با فرهنگ باشی. اگر بخواهی روی دیگر انسان‌ها نفوذی اعمال کنی، لاجرم باید انسانی باشی که دارای رفتاری حیات‌بخش و برانگیزاننده نسبت به دیگران است.»

مارکس

می‌خواهی بگویی مقام انسان بالاتر از این چیزی است که اکنون هست؟

می‌پرسم

آری. بقیه چیزها سراب است. سراب! خیلی وحشتناک است.

می‌گوید

می‌گویم

در شرایط نابرابری و بی‌عدالتی همه بدبخت‌اند، همه از خود بیگانه‌اند؛ هم استثمارگر، هم استثمارشونده، هم کارگر و هم سرمایه‌دار.

می‌گوید

راست است. جزیره خوشبختی در اقیانوس بدبختی مقدور نیست. آحاد افراد بشر در حال جویدن استخوان‌های یکدیگرند.

می‌گویم

ولی نمی‌بینند، آگاه نیستند.

می‌گوید

از چه چیز آگاه نیستند؟

می‌پرسم

از اینکه با نابودی محیط زیست همه نابود می‌شوند.

پاسخ می‌دهد

چرا محیط زیست را نابود می‌کنند؟

می‌پرسم

به خواست آنها نیست، جبر نظام سرمایه است. نمی بینی که بعضی کشورهای به اصطلاح متمدن شمال، همان از مابهرتران، همان ها که انواع انجمن های حمایت از حیوانات را دارند، زیر بار پیمان های بین المللی محیط زیست نمی روند؟ منظورت کانادا و آمریکا است؟
بله.

چین هم که زیر بار آن نرفت.
برای رشد تولید بود. موتور تولید و مصرف در نظام سرمایه داری هر روز شتاب بیشتری می گیرد.
چین کمونیست هم؟

دیگر کمونیست نیست. آن کمونیسم مال اوایل انقلاب بود. شوروی هم که رسماً به جهان سرمایه داری پیوست، البته از نوع دولتی اش. فقط چند جزیره کوچک در اردوگاه سوسیالیسم باقی مانده؛ کوبا، کره شمالی و ویتنام.
آنها را تأیید می کنی؟

خیر! آنها هم به زودی از نفس خواهند افتاد.
آیا بهتر نیست الگوی توسعه هستی باور مبتنی بر سرشت کائناتی انسان را جایگزین توسعه سرمایه داری و سوسیالیستی کرد؟ جایگزین تمام الگوهای مبتنی بر تولید و مصرف هرچه بیشتر، به طوری که ضامن حفاظت از محیط زیست و ارتقای کیفیت آن باشد؟

منظورت الگوی توسعه پایدار است؟
بالاخر از این؛ بازگشت به دامن طبیعت، همسازی و آشتی با آن و نه چیرگی بر آن، آن گونه که سرمایه داری می خواهد و تقریباً همه تمدن مدرن در قرن نوزدهم و تا همین اواخر می خواست. آیا تو خود در آرزوی پیروزی بر طبیعت نبودی؟ انسان موجودی کائناتی است و جز با حرمت نسبت به

پاسخ می دهد

می پرسم

پاسخ می دهد

می گویم

مارکس

می پرسم

پاسخ می دهد

می پرسم

پاسخ می دهد

می پرسم

مارکس می گوید

پاسخ می دهم

- طبیعت خوشبخت نمی‌شود.
 هرچه خوب باشد نمی‌تواند جز در جهت سوسیالیسم
 باشد. حرصِ تملک نیاز می‌آفریند، نیازهای کاذب که بر پایه
 تخریب-ساخت استوار است.
 آیا همین نیست که شیطانی است؟ دور باطل تولید/ مصرف.
 تولید هرچه بیشتر و لاجرم مصرف هرچه بیشتر.
 نیازهای کاذب بازار است که شیطانی است.
 هر روز یک چیز دیگر، یک جور دیگر، یک مزه دیگر، یک
 ترفند جدید، یک بسته‌بندی جدید. این است که شیطانی
 است. فرزندان ما، جوانان دههٔ اول هزارهٔ سوم، مذاق و حس
 چشایی طبیعی خود را از دست داده‌اند. حتی خوراکی‌های
 طبیعی باید هر روز به رنگ تازه‌ای درآید، رنگ شیطان.
 بله، این است که شیطانی است. نیازهای کاذب محصول
 شیطان سرمایه‌داری است. فاجعه نزدیک است.
 چرا همهٔ کاسه‌کوزه‌ها را سرِ نظام سرمایه‌داری می‌شکنی؟
 تمدن کنونی از بنیاد بیمار است.
 جوهر تمدن کنونی مالکیت و تملک هرچه بیشتر است.
 پرستش پول مالک‌الرقاب جهان است.
 آیا تو در زمان خودت همهٔ حقایق را دیده بودی؟
 یک چیزهایی را ندیده بودم.
 در عوض یک چیزهایی را هم خیلی خوب دیده بودی: سیالیت
 سرمایه و جهانی شدن آن، بانک‌ها و تراست‌ها و کارتل‌های
 غول‌پیکر.
 آری، آری. جهانی شدن سرمایه.
 آیا جنگ‌ها، نزاع‌ها و ناامنی‌های کنونی حاکی از جهانی شدن
 همه چیز نیست؟
 آری. حتی بهروزی و تیره‌روزی. جهان روزبه‌روز یک‌پارچه‌تر
- می‌گوید
 می‌پرسم
 پاسخ می‌دهد
 می‌گویم
 مارکس
 می‌پرسم
 پاسخ می‌دهد
 می‌پرسم
 می‌گوید
 می‌گویم
 می‌گوید
 می‌پرسم
 پاسخ می‌دهد

می‌شود. آنان که چیزی برای از دست دادن ندارند باید به حق خود برسند.

می‌پرسم

منظورت قریب‌الوقوع بودن فاجعه نهایی است؟
آری! فقط یک انقلاب جهانی سوسیالیستی از آن فاجعه نهایی پیش‌گیری خواهد کرد.

می‌گویند

انقلاب کارگری؟

می‌پرسم

بله. مهم این است که بشر است که باید خود را نجات دهد. خداوندی جزا نیست.

پاسخ می‌دهد

اجازه می‌دهی کمی هم درباره عقاید فلسفی‌ات بپرسم؟
من برای همین اینجا هستم. اما وقت زیادی ندارم. به زودی احضار خواهم شد.

می‌پرسم

می‌گویند

منظور تو از ماتریالیسم چیست؟

می‌پرسم

تقدم ماده و وحدت مادی جهان.

پاسخ می‌دهد

وحدت مادی را می‌فهمم. می‌فهمم که اگر وحدتی نبود قانون و نظم وجود نداشت. قوانین علمی خود حاکی از وحدت مادی جهان است. زبان و فهم مشترک، مبادله و تعامل انسان‌ها، حاکی از وحدت است. آن‌طور که می‌فهمم اصلاً شاید وحدت مادی یعنی هستی، چون آشوب با هستی مابینت دارد؛ دست کم آن‌طور که ذهن ما می‌فهمد. اما تقدم ماده یعنی چه؟

می‌گویم

یعنی واقع‌گرایی.

می‌گویند

چگونه؟

می‌پرسم

برخلاف نظر فلاسفه ایده‌آلیست، شعور نبود که جهان را آفرید. شعور خود محصول عالی و نهایی ماده است. ابتدا ماده بود.

پاسخ می‌دهد

چطور این را دانستی؟

می‌پرسم

این تنها چیز قابل اعتماد است. شعور را در کجا می‌توان پیدا کرد؟

می‌گویند

ازلیت و ابدیت ماده را در کجا می‌توان پیدا کرد؟	می‌پرسم
این یک فرض است. بدیهی اولیه.	پاسخ می‌دهد
بدیهی محصول ذهن؟	می‌پرسم
چرا محصول ذهن؟	می‌پرسد
برای اینکه هر بدیهی اولیه، هر پوستولا، محصول ذهن و فاعل شناساست، محصول اندیشه من و توست.	پاسخ می‌دهم
حُب بدیهی اولیه من کالبد است.	می‌گوید
بدیهی است. اما بدیهی مفروض ذهن. آیا این خود نوعی اصالت ذهن یا به زبان تو ایده‌آلیسم نیست؟	می‌گویم
خیر. کالبد، واقعیتی انکارناپذیر است.	می‌گوید
منظورت هستی مادی است؟	می‌گویم
چرا جدل می‌کنی؟ لابد باز می‌خواهی بگویی صفت مادی را به هستی تحمیل کرده‌ام!	می‌گوید
به هیچ وجه. فقط می‌خواهم حرف‌هایت را بهتر بفهمم.	می‌گویم
حُب، پس سعی کن مفهوم کالبد را بفهمی. کالبد اساساً مادی است.	می‌گوید
با تمام عملکردهایش؟	می‌پرسم
آری.	می‌گوید
یک چیز دیگر... تو معتقد بودی ارزش اضافی حق کارگراست و نه حق صاحب سرمایه.	می‌گویم
آری چنین است.	می‌گوید
مخالف نیستم، چون تأویلی از «ربا» نزد مسلمانان تا حدودی نزدیک به ارزش اضافی توست. ولی آن عقیده‌ای دینی و مبتنی بر اخلاق و جهان‌بینی الهی است. تو در دستگاه فلسفی‌ات این اصل را از کجا آوردی؟	پاسخ می‌دهم
کدام اصل را؟	می‌گوید
اینکه ارزش اضافی از آن کارگراست.	پاسخ می‌دهم

می‌گوید	غیر از این چگونه است؟
می‌گویم	همین وضعیتی که تاکنون بوده.
می‌گوید	غیر از کمون اولیه. من به همین وضع اعتراض دارم. جان سخن من این است که تفهیم کنم آنچه هست لزوماً طبیعی و خوب نیست.
می‌پرسم	آیا اطلاع مستند و قابل اعتمادی از کمون اولیه در دست هست؟
می‌گوید	[چراغ قرمز صحنه شروع به چشمک زدن می‌کند و آژیر ملایمی به گوش می‌رسد]. وقت من تمام شد.
می‌گوید	[باعجله و شتابزده می‌گویم]: یک پرسش دیگر، مارکس عزیز... عجله کن!
می‌گویم	تاکنون راه‌های گوناگونی برای خوشبختی بشریت طی شده؛ راه‌های خشونت انقلابی، راه‌های صلح و دوستی و راه‌های میان این دو. تو راه خشونت را رفتی و گاندی راه عدم خشونت را. حالا من مانده‌ام و آنهایی که مثل من بین تو و گاندی گیر کرده‌اند.
می‌گوید	برای اینکه خدای تو هم جبار است و هم رحمان، هم قهار و هم غفار.
می‌پرسم	به نظر تو کدام یک سرانجام بشریت را رقم خواهد زد؟
پاسخ می‌دهد	خواهی دید.
می‌پرسم	کی؟
می‌گوید	به زودی. یا نابودی تمام زیست‌کره یا رستگاری نهایی.
می‌گویم	گفتی نابودی و مرا به یاد گزیده‌های زیبایی از فاوست گوته و تیمون آتنی شکسپیر انداختی که در دست‌نوشته‌های فلسفی‌ات نقل کرده بودی.
می‌گوید:	آری. آثارشان را خیلی می‌خواندم، حتی برای فرزندانم، آن هم

به زبان اصلی.

آیا گوته و شکسپیر هم مثل تو می‌اندیشیدند؟
هرچه بود، سخنانشان برایم الهام‌بخش بود و به کارم آمد. به
تیمون آتنی شکسپیر گوش فراده.

می‌پرسم

پاسخ می‌دهد

زرا! زر ناب، درخشان، پر بها! نه، خدای آسمان،
من دلدادۀ خودباخته‌ای نیستم... اندک مایه‌ای از
این زر می‌تواند سیاه را سفید کند، زشت را زیبا،
ناحق را حق، فرومایه را شریف، پیر را جوان، بزدل
را دلاور...

[ندای آسمانی]

[آژیر آرام آرام از رمق می‌افتد، در حالی که نور قرمز به تدریج
به شفق سرخ تبدیل می‌شود که در حال بالا آمدن است و
همزمان سمفونی شهرزاد بهتر شنیده می‌شود].
آری!
و رو به سوی تالار متن را ادامه می‌دهم:

می‌گویم

این زر که کاهنان و خادمان را از محرابان دور
می‌کند، بالش محتضران را از زیر سرشان بیرون
می‌کشد. این برده زردرنگِ براق سوگندها را
تضمین و آنها را باطل می‌کند، لعنت‌شدگان را
می‌آمرزد، رنگ‌پریده جذامی را پرستش می‌کند،
دزدان را بر تخت می‌نشاند و عنوان می‌دهد،
حمد و سپاس نصیب جایگاه مسند نشینان می‌کند.
اوست که بیوه‌زن را با چشم گریان به حجله
می‌برد.

مارکس با هیجان ادامه می‌دهد:

سنگ محک تمامی قلب‌ها، آشوبگر بشریت برای
اینکه برده تو شوند انسان‌ها، با نیروی خود آنها
را در منازعات ویرانگر درمی‌افکنی تا وحشی‌ها و
حیوانات مالک‌الرقاب جهان باشند.

[در حالی که بهت زده به مارکس نگاه می‌کنم که در حال عروج
به آسمان است، فریاد می‌زنم]: نرو!
[دست تکان می‌دهد]: نمی‌شود! هر چیزی سرآمدی دارد.
دست کم دوباره بیا.
اگر خدایان روی زمین بگذارند، برخواهم گشت.
کی؟
نمی‌دانم.
چرا؟...

مارکس

می‌گویم

می‌گوید

می‌پرسم

می‌گوید

می‌پرسم

جوابی نیامد. بال درآورده بود، دو بال بزرگ روی شانه‌هایش.
همچنان به او چشم دوخته بودم. یک بار آرام بال‌هایش را به
هم آورد و چند متر بالا رفت، سبک و شناور. بال دیگری زد و
بال دیگر، و ناگهان غیب شد.
صحنه تاریک، ظلمات مطلق. هیچ چیز دیده نمی‌شد.
همه چیز محو شده بود. حیران و سرگردان به دنبال او
می‌گشتم. خسته و درمانده روی زمین دراز کشیدم. احساس
کردم خودم نیز در حال محو شدن هستم. پلک‌هایم روی هم
افتاد. در جنگلی انبوه و تاریک، در هوایی طوفانی، ابرهای تیره
و سرخ آسمان را فراگرفت... تندرهای پی‌درپی و رعدوبرق‌های
وحشتناک همه چیز را به آتش می‌کشید. اما بارانی در کار نبود.
آسمان و زمین سرخ شده بود. از همه جا آتش برمی‌خاست.
گل‌وله‌های مذاب آتشین از آسمان بر زمین می‌بارید. در حالی
که نمی‌دانم چند لحظه، چند ماه یا چند سال در خواب به سر
برده بودم. رؤیا در رؤیا! همه چیز آرام شده بود.



سوره مائده، آیه ۲۸

هابیل به برادر خود، قابیل:
اگر تو دستت را برای کشتن من بگشایی، من دستم را
به سوی تو برای کشتن تو دراز نخواهم کرد.
من از پروردگار جهانیان بیمناکم.



تنها با گاندی

چشم گشودم. خود را در وضعیتی یافتم کمی شبیه صحنه آدم و حوا: یک صخره بزرگ در سمت راست، یک درخت بید کهن به جای درخت سیب، با سایه روشن ملایم، که تخته سنگ سیاه براقی به آن تکیه داده در سمت چپ، و جوی آب زلالی که با چرخش ملایمی از کنار من و عبور از جلوی صحنه وارد گندم زار دوردست در سمت چپ می شد. همه جا را با تعجب و کنجکاوی واریسی کردم. نه از شیر و بره و خرگوش و مار خوش خط و خال خبری بود و نه از آدم و حوا. ناگهان انگار چیزی در انتهای صحنه که در مه سنگینی فرو رفته بود، فرود آمد. چیزی دیده نمی شد. مه سنگین به تدریج سبک و به هاله ای سفید و نورانی تبدیل شد که از درون آن پیرمردی با شلوار گشاد بدون دوخت و دوز و دگمه و زیپ با شالی سفید از جنس و رنگ همان پارچه روی شانه و بالانتنه، کمی شبیه لباس رسمی راهبان بودایی که هندی ها به آن «هوتی» می گویند بیرون آمد. چوبی به جای عصا در یک دست و سه کتاب در دست دیگر و زیر بغل داشت. با عینکی ذره بینی و قیافه ای بسیار مهربان و دوست داشتنی. به دنبال او صدای بال زدن هایی به گوشم رسید. صدای

به زمین نشستن و بغبغوی آرام‌بخش کبوترها. برخاستم و در حالی که به صخره تکیه داده بودم کبوترها را شمردم؛ چهل تا بودند. پیرمرد آهسته به سوی درخت بید کهن رفت. سه جلد کتاب را روی تخته‌سنگ سیاه گذاشت. روی زمین نشست و طوری به تخته‌سنگ تکیه داد که من در سمت چپ او بودم.

[با صدای مهربانی پرسید]:

چرا این قدر گرفته‌ای مرد نیک؟

[ابتدا نفهمیدم با من سخن می‌گوید. پرسیدم]: با من هستی؟

آری با توام، مرد نیک.

من کجایم نیک است؟

اینجا که در جست‌وجوی حقیقتی.

منظورت همین سنگی است که به آن تکیه داده‌ام؟

آری. هم‌اکنون و همین‌جا.

تو از کجا فهمیدی در جست‌وجوی حقیقتم؟

[با اشاره به آسمان گفت]: از آنجا.

آنجا؟

آری. من از آنجا همه چیز را می‌بینم. رفیقت، مارکس، را هم دیدم.

[با اندوه گفتم]: او رفت.

برای همین من آمدم.

چرا؟

برای کمک به تو.

چرا؟

برای اینکه در جست‌وجوی حقیقتی.

حالا از کجا آمده‌ای؟

گفت

پرسیدم

پاسخ داد

پرسیدم

پاسخ داد

پرسیدم

پرسیدم

پاسخ داد

گفت

پرسیدم

پاسخ داد

پرسیدم

پاسخ داد

پرسیدم

از ستاره‌ای در کهکشان‌ی خیلی بالاتر از کهکشان راه شیری.	پاسخ داد
چگونه آمدی؟	پرسیدم
همین‌گونه که می‌بینی.	پاسخ داد
قیافه‌ات آشناست. تو را چه خطاب کنم؟	گفتم
اسم من مهنداس کارامچاند گاندی است. ولی تو هرچه	گفت
می‌خواهی خطابم کن.	
بله. شناختم. سرگذشتت را خوانده‌ام. ماهاتما گاندی جی،	گفتم
بابو، رهبر آزادی و مبارز استقلال هند.	
من با هیچ چیز مبارزه نمی‌کنم، با همه چیز در صلح و	گفت
راستی‌ام.	
حتی با انگلیسی‌ها؟	پرسیدم
حتی با انگلیسی‌ها.	پاسخ داد
آخر آنها که سرزمین تو را در قرن هجدهم اشغال و هموطنات	گفتم
را نزدیک دویست سال ذلیل کردند.	
آری. ولی خودمان هم باید خود را اصلاح می‌کردیم. آنها	گفت
خیلی چیزها به ما یاد دادند.	
به تو هم؟	پرسیدم
آری، به من هم. من مدیون آنها هستم. در لندن حقوق	پاسخ داد
خواندم. از شخصیت‌های بزرگ مثل جان راسکین و ثورو	
بسیاری چیزها آموختم و آموزه‌هایشان را در جنبش آزادی و	
استقلال به‌کار بردم. در جنبش استقلال هندوستان دوستان	
خوبی از میان آنها داشتیم.	
این کتاب‌هایی که با خود آورده‌ای چیست؟ خسته‌ات	پرسیدم
نمی‌کند؟	
نه ابداً. با آنها زندگی می‌کنم. انجیل، قرآن و باگاوادگیتا.	گفت
من غیر از قرآن هیچ‌کدام را به‌طور کامل نخوانده‌ام.	گفتم
مهم نیست. می‌خواهی چیزی از باگاوادگیتا برایت بخوانم؟	گفت

گفتم
گفت

چند قطعه بخوان. شاید علاقه‌مند شدم.
خوب گوش کن. [با اشاره به آسمان]: بخوان!
[صدای آسمانی]:

آن کس نزد من گرمی است
که وجودش عاری از بدخواهی است
و نفرت را با عشق پاسخ می‌گوید.
اندیشه‌اش ما و من را در او راهی نیست
و لذت و الم به چشمش یکی است.
خویشتر دار، رحیم و استوار
قانع است و بردبار
و دل و جان را ارزانی من داشته است
پس چنین کسی نزد من گرمی است.
نه می‌آزارد و نه آزوده می‌گردد.
از شعف و رقابت و ترس خود را وارسته است.
بد و خوب زندگی را پذیرفته
و شکایت را ترک گفته.
درویش را از آلودگی‌ها زدوده
دربند علایق نبوده و گوشه‌فرمان من است.
دوست و دشمن را عاشق است
نه آفرین‌ها تشویقی است برایش
نه نفرین‌ها مانعی در راهش.
در گرما همان‌گونه است که در سرما
در رنج همان‌گونه است که در شادی.
از تعلقات خود را رها نموده
و از حصار خودخواهی‌ها به بیرون خرامیده.
در دلش جنگی نیست و ایمانش قوی است

پس چنین کسی نزد من گرامی است.

[سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد. کنار جوی آب نشستم، آبی به سر و صورتم زدم، در حالت ایستاده، روبه روی او، به درخت تکیه دادم و گفتم]: خیلی سخت است.

چه چیز سخت است؟

این طوری بودن.

راه که بیفتی آسان می شود.

خودت؟

هنوز در راهم.

[با تعجب]: چه راه طولانی ای؟

مشیت است.

کدام مشیت؟

زندگی. مرگ و زندگی.

کمی از سرگذشت خودت برایم بگو.

در سال ۱۸۶۹ در پوربندریه دنیا آمدم.

ما در فارسی هم پور داریم هم بندر. خیلی جالب است. تو

از خودمانی.

همه از یکدیگریم.

بله. شاعر ما می گوید: بنی آدم اعضای یک پیکرند/ که در

آفرینش ز یک گوهرند.

حالا گوش کن:

به گوشم.

از کتاب خاطراتم برایت بخوانم؟

بخوان.

[به بالا اشاره می کند و صدای آسمانی دوباره شنیده

می شود]:

پرسید

پاسخ دادم

گفت

پرسیدم

پاسخ داد

پرسیدم

گفت

گفتم

گفت

گفتم

گفت

گفتم

گفت

گفتم

گفت

گفتم

پرسید

پاسخ دادم

جدول ضرب را به زحمت یاد گرفتم. ذهنی کند و حافظه‌ای ضعیف داشتم. بسیار کم‌رو و ترسو بودم. همواره وحشت دزدان، ارواح و مارهای بزرگ در دلم بود. شب‌ها جرئت خارج شدن از خانه را نداشتم. از تاریکی سخت می‌ترسیدم. خوابیدن در تاریکی تقریباً برایم ناممکن بود.

[سکوتی برقرار شد و گفت]: شاید تعجب کنی ولی در سیزده سالگی کاستوربای را برایم به زنی گرفتند. [پس از لحظه‌ای دوباره به بالا اشاره کرد و صدای آسمانی ادامه داد]:

در مدرسه مدام به او فکر می‌کردم. فکر شنیدن صدای زنگ، به خانه رفتن و دیدن او همواره درونم را می‌انباشت... هر شب تا دیروقت با وراجی‌هایم او را بیدار نگه می‌داشتم... او هیچ ترسی از مار و ارواح نداشت؛ در تاریکی هم می‌توانست هر جا که دلش می‌خواهد برود... در مدرسه مرتب رد می‌شدم. عاقبت به پیشنهاد عمویم برای تحصیل در رشته حقوق به لندن رفتم، البته با فروش جواهرات کاستوربای و کمک برادرم. هنگام عزیمت به لندن مادرم برای نزدیک نشدن به سه چیز از من قول گرفت: الکل، گوشت و زن.

[سکوت برقرار شد و دوباره صدای آسمانی ادامه داد]:

مدام به خانه و کشورم می‌اندیشیدم. قلبم همواره سرشار از عشق مادرم بود...

گاندی ادامه داد: با این حال تا سه ماه پس از ورود به لندن فکر می‌کردم باید یک جنتمن انگلیسی شوم. کراوات می‌زدم و موهایم را با برس انگلیسی شانه می‌کردم. ویولون و رقص یاد گرفتم. حتی خیال می‌کردم پیشرفت انگلیسی‌ها به دلیل گوشت‌خواری است، اما چون به مادرم قول داده بودم به قولم وفا کردم. به هر زحمتی بود و با تمام سختی‌های زندگی در غربت، پس از سه سال و با پایان تحصیل حقوق، به عضویت کانون وکلا و دادگاه عالی درآمدم. با شنیدن خبر بیماری مادرم سراسیمه به هند برگشتم. از تو چه پنهان، مدتی بیکار بودم. عاقبت همسر را با نوزاد دومم در هند تنها گذاشتم و بعد از بستن قراردادی یک‌ساله با شرکت دادا عبدالله به آفریقای جنوبی رفتم.

همان‌جا نبود که اعتصاب راه انداختی و به تبعیض نژادی اعتراض کردی؟
پرسیدم
پاسخ داد
آنجا اولین تجربه‌های مشارکت در مقاومت و نافرمانی مدنی را به دست آوردم.

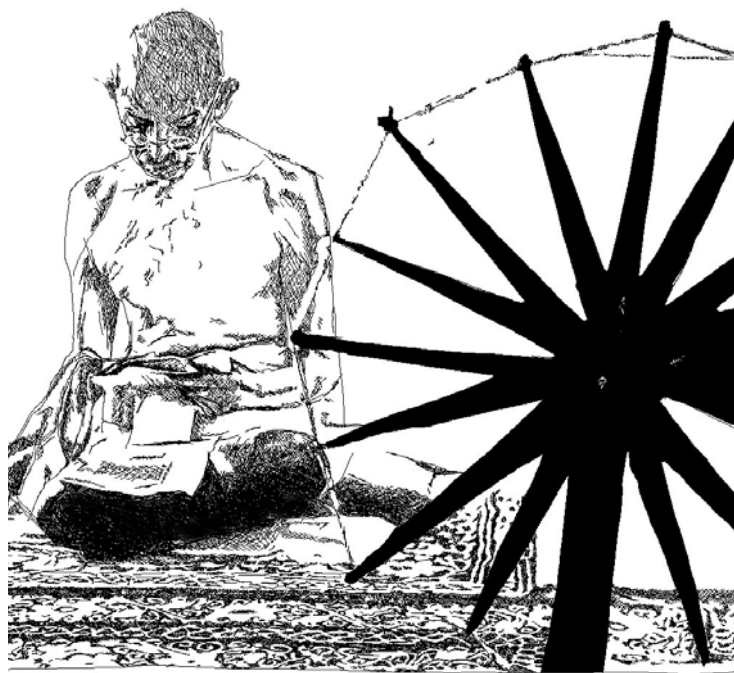
گویا همان‌جا بود که از کوپه قطار بیرون انداختند...
گفتم
گفت
درست است. [از جای خود برخاست و با اشاره به پرده پشت صحنه ادامه داد]: نگاه کن!

[روی پرده دیدم که چطور مأموران قطار او را از کوپه درجه یک بیرون انداختند. خیلی رقت‌آور و توهین‌آمیز بود. با اینکه خودم هرگز شبیه این رویداد را تجربه نکرده بودم، با او احساس یگانگی و همدردی می‌کردم. او شروع به راه رفتن کرده بود].

خیلی ناراحت شدی؟
پرسیدم
حُب معلوم است.
پاسخ داد
چطور شد که از آن بچه خجول به یک معترض مقاوم تبدیل
پرسیدم

شدی؟	
نمی‌دانم. یک‌باره اتفاق افتاد.	پاسخ داد
چه اتفاقی؟	پرسیدم
نمی‌دانم. یک اتفاقی.	پاسخ داد
آیا به‌خاطر همان اتفاق بود که زندگی ساده و زاهدانه‌ای پیشه کردی؟ راستی، بُز و دوک نخ‌ریسی‌ات کو؟	پرسیدم
آنجاست. نمی‌بینی؟ [تصویر متحرک روی پردهٔ عقب صحنه بز او را در حال جست‌وخیز و علف خوردن نشان می‌دهد].	پاسخ داد
حُب دوک نخ‌ریسی‌ات کو؟	پرسیدم
حُب نگاه کن! چشم‌هایت را باز کن! [دوک نخ‌ریسی از بالای صحنه جلوییش آمد. آن را گرفت، نشست و مشغول کار با آن شد].	گفت
[بلندگوی صحنه]: خودبسندگی، بی‌آزاری و قناعت.	
تجربهٔ خوبی بود؟	پرسیدم
خیلی خوب. زیبا و تمام‌عیار.	پاسخ داد
اجازه می‌دهی کمی دربارهٔ عقاید و نظریاتت بپرسم؟	پرسیدم
پیرس مرد نیک اما بدان که وقت زیادی ندارم.	پاسخ داد
مارکس هم همین را گفت و پرواز کرد. نکند تو هم می‌خواهی پرواز کنی؟	پرسیدم
هر چیزی سرآمدی دارد.	پاسخ داد
حالا که وقت تنگ است از مهم‌ترین سؤال شروع می‌کنم.	گفتم
بین تو و مارکس گیر کرده‌ام. هر دوتان را دوست دارم. راه کدامتان را بروم؟	
راه خودت را.	گفت
درمانده‌ام. راهم را گم کرده‌ام.	گفتم
پیدا کن!	گفت
چگونه؟	پرسیدم

آن را بخواه!	پاسخ داد
فقط بخواهم؟	پرسیدم
آری، فقط بخواه!	پاسخ داد
روزی گمان می‌کردم که پیدا کرده‌ام.	گفتم
خوب است.	گفت
[با فریاد و اعتراض گفتم]: چه چیز خوب است؟ تو هم که	
مرتب همین را تکرار می‌کنی. خوب است، خوب است. چه	
چیز خوب است؟	
جست‌وجو.	گفت
خیلی مسخره است.	گفتم
خوب است.	گفت
باز هم که می‌گویی خوب است. [با فریاد]: آخر چه چیز خوب	گفتم
است؟!	
[با صدای بلند گفت]: جست‌وجو.	
تعجب می‌کنم.	گفتم
[به آرامی پاسخ داد]: می‌بخشی مرد نیک. چیز دیگری بلد	
نیستم.	
من خیال کردم پاسخ همه چیز را می‌دانی.	گفتم
همه چیز را همگان دانند.	گفت
پس تکلیف من چیست؟	پرسیدم
تکلیف را خودت می‌دانی.	پاسخ داد
اگر می‌دانستم که از تو نمی‌پرسیدم.	گفتم
خوب است.	گفت
[با فریاد گفتم]: باز هم که تکرار کردی! اگر خوب بود که مثل	
تو بودم یا مثل مارکس.	
همین خوب است.	گفت
کدام؟	پرسیدم



پاسخ داد	همین که خودت باشی.
پرسیدم	یعنی نه تو و نه او؟
پاسخ داد	آری، نه من و نه او. فقط خودت. راه خودت را برو.
گفتم	بعضی‌ها راه او را انتخاب کردند و بعضی‌ها راه تو را.
گفت	دیدي که هیچ‌یک به جایی نرسیدند.
پرسیدم	چه کسی به جایی رسید؟
پاسخ داد	آن کس که راه خود را رفت.
پرسیدم	مگر چندتا راه داریم؟
پاسخ داد	به عدد خلایق.
گفتم	حُب پس اگر این است اختلافی بین شما دو نفر نیست.
گفت	اختلاف در مسیر است. هدف یکی است.
گفتم	ولی تو به وسیلهٔ پاک برای هدف پاک معتقد بودی: یگانگی
	و وسیله و هدف.
گفت	او دانشمند شریفی بود.
	[با فریاد و رو به تالار پرسیدم]: چطور ممکن است؟ مارکس
	خشونت انقلابی را توصیه می‌کرد. این مرد، گاندی، صلح و
	رواداری را نسبت به همه حتی به انگلیسی‌های استثمارگر در
	پیش گرفت. [به سوی او برگشتم و ادامه دادم]: تو حتی در
	جنگ جهانی اول در آفریقای جنوبی به کمک انگلیسی‌های
	غاصب رفتی و گاهی مصدومی را تا چهل کیلومتر حمل
	می‌کردید. در مراسم تحلیف ملکه و فرمانداران هندی‌اش
	حضور می‌یافتی و ابراز وفاداری می‌کردی. مارکس همه را
	دست می‌انداخت ولی تو به همه ارج می‌گذاری. درست
	است که هر دوی شما خیرخواه بشریت بودید و برای بشر
	آرزویی بهشتی داشتید، اما چند تفاوت عمده در روش
	رسیدن به بهشت داشتید. تو هدف محدودی داشتی و به
	آن رسیدی: آزادی هند. گرچه تماماً به ارتقا و اصلاح هندی‌ها

نرسیدی. اما او یک هدف بزرگ جهانی داشت. و تازه با جهان و هر چه در آن است به جز طبقه کارگر سر جنگ داشت و شاید به همین علت به جایی نرسید. مهم تر از همه اینکه او اصلاح را از بیرون طلب می کرد. تو اصلاح را از خود آغاز کردی. روش تو گرچه مشکل تر از او بود، اما به آن دست یافتی. روش او در حرف آسان ولی دست نیافتنی بود. او می خواست جهان را بسازد و تو به خودسازی پرداختی. او به همه پرخاش می کرد و تو به همه تعظیم می کردی. او با مصرف دخانیات و مشروب دخل خود را آورد و تو برای هر خواست کوچکی روزه می گرفتی. من که از کار تو سر در نمی آورم.

گاندی

بله! من برای انگلیس هم در جنگ جهانی اول سربازگیری کردم و هم در جنگ جهانی دوم.

گفتم

همان بود که سرو صدای بسیار پیروان تو را در آورد، زیرا بنا بر آموزه های خودت معتقد بودند که جنگ با مرام صلح و عدم تشدد تو جور در نمی آید.

گاندی

خُب، پس می بینی که من هم گاهی به خشونت یاری رسانده ام. آنچه من در مورد خشونت گفته بودم در لوح محفوظ ثبت است [با اشاره به تالار]؛ همه می توانند آن را بخوانند و بشنوند.
[صدای آسمانی]:

اگر به جایی برسیم که انتخابی جز میان «بزدلی» و «خشونت» باقی نماند، من خشونت را توصیه خواهم کرد. از همین روست که طرفداران نظریه خشونت را که به آموختن استفاده از سلاح می پردازند تحسین می کنم. من ترجیح می دادم همد، پیش از آنکه به دلیل بزدلی ناتوان شود

یا ناتوان ماند و شاهد بزدلی خویش باشد، برای دفاع از حیثیتش دست به اسلحه برد.

می‌خواهی بگویی عدم خشونت نیازمند شجاعت زیادی است، بیش از خشونت؟
بله. می‌دانی در جنبش اجتماعی و سیاسی ساتیاگراها ده‌ها هزار شهید و صدها هزار مصدوم و مجروح و زندانی تقدیم کردیم. فقط در کشتار آمریتسار سیصد و هفتادونه نفر شهید شدند. در پیاده‌روی نمک شصت هزار نفر به زندان رفتند و می‌شود گفت به‌طور میانگین همیشه ده هزار زندانی داشتیم.

همان هنگام که جنبش استقلال هند به رهبری تو در جنگ جهانی دوم به نقطهٔ اوج خود رسید شبح کمونیسم آسیا را در نور دیده بود. در خود هند، در صورت شکست اعتراضات مسالمت‌آمیز به رهبری تو، انواع خشونت‌طلبی افراطی از ملی‌گرایی گرفته تا کمونیسم انقلابی حاکم می‌شد. کم نبودند طرفداران سوسیالیست تو. نهرو، یار غار، جانشین تو و معمار هند نوین، یک سوسیالیست تمام‌عیار غربی بود. تا چند دهه پس از استقلال، حزب کمونیست هند یکی از بزرگ‌ترین احزاب کمونیست جهان شد. با این حال، مهار خشونت، هنر منحصربه‌فرد تو بود. وضعیت انفجاری هند در چندین شورش که به کشته شدن سربازان انگلیسی منجر شد خود را آشکار کرده بود. آیا این همان چیزی نبود که باعث شد امپراطوری انگلیس سر عقل بیاید و تا بیشتر از این در باتلاق هند فرو نرفته به همین جا راضی شود و با نگره داشتن هند در حلقهٔ کشورهای مشترک‌المنافع، از آن معرکه جان سالم به در ببرد؟

حُب چه اشکالی دارد؟ بازی برد - برد همین است. من در

پرسیدم

پاسخ داد

گفتم

گفت

پی شکست دادن یا خوار کردن کسی نبودم و نیستم. من بسیار تحت تأثیر پیام صلح مسیح بودم. ناگفته نماند که رمز پیروزی ما همین بود.

اما تجاوزگر ترسی از زدن سیلی دیگر ندارد.

دارد. اصلاً خشونت از روی ترس است.

چگونه؟

برای اینکه تجاوزگر پیشاپیش در ضمیر ناخودآگاه خود می‌داند که در نهایت شکست خواهد خورد.

چرا؟

برای اینکه شکست ذاتی تجاوز است.

یعنی ایمان داری که در صورت پایداری و عدم تشدد در نهایت حقیقت و خواست‌های برحق و عادلانه پیروز خواهد شد؟

آری، یقین دارم. تجربه ما در هند این روش را تأیید کرد.

ولی می‌بینیم که تجاوز از ابتدای تاریخ استمرار داشته. از قایل شروع شده و هنوز ادامه دارد.

شاید. ولی از شکلی به شکل دیگر درآمده، افشا شده، شکست خورده، رنگ عوض کرده و پیچیده‌تر شده است.

حالا می‌فهمم. تا حقیقتی و حقی در بین نباشد پایداری و شجاعت معنی ندارد.

آری. ساتیاگراها و آهیمنسا اجزای یک مجموعه‌اند که به کمک هم می‌آیند و یکدیگر را کامل می‌کنند: حقیقت‌طلبی پایدار و مسالمت‌آمیز.

راست می‌گویید. این با آموزه‌های دینی من نیز جور درمی‌آید.

چه آموزه‌ای؟

اینکه خون بر شمشیر پیروز است.

البته! خون در راه باطل که معنی ندارد. بدیهی است خون طرف حق است.

گفتم

گفت

پرسیدم

پاسخ داد

پرسیدم

پاسخ داد

پرسیدم

پاسخ داد

گفتم

گفت

گفتم

گفت

گفتم

پرسیدم

پاسخ دادم

گفت

گفتم	کم کم دارم یک چیزهایی که به نظرم زیبا هستند می فهمم.
گفت	حق طبیعت است، خلقت است، آفرینش است، قانون جهانی است، کائنات است. در یک کلام، هستی است. هستی خود گویاست. باطل می خواهد بازی هستی را به هم بزند. نمی خواهد به هستی و قوانین سرسخت و بدون اغماض آن تمکین کند.
پرسیدم	پس آیا می توانم هستی را به جای حقیقت بگذارم؟
گفت	اگر این طور می خواهی، باشد.
گفتم	تو گفته ای «خدا حقیقت است یا حقیقت خداست». پس نتیجه این می شود که خدا هستی است یا هستی خداست.
گفت	واژه ها در برابر درک جوهر حقیقت اهمیت چندانی ندارند. اصلاً زبان قاصر از بیان تمامی حقیقت است.
گفتم	پس منظور از نقص ذاتی زبان همین است.
پرسیدم	چه چیز؟
پاسخ دادم	اینکه زبان هرگز نمی تواند بیانگر همه حقیقت و تمامیت آن باشد.
گفت	هستی و هر جزء از هستی در هیچ نشانه ای نمی گنجد. اگر می خواهی هستی را درک کنی، از واژه ها و از زبان درگذر.
پرسیدم	یعنی به جای خواندن به زندگی کردن بپردازم؟
پاسخ داد	خواندن شروع کار است. با خواندن شروع کن و با زندگی تمام کن.
پرسیدم	کاری که خودت کردی؟
پاسخ داد	البته تا حدودی. خواندن را هرگزرها نکردم. انسان در کودکی و نوجوانی و جوانی باید از گذشتگان بیاموزد و به تدریج به تجربه زنده گام نهد. آن هنگام هر کس به تنهایی تجربه شخصی خودش را خواهد داشت.
گفتم	خیلی سهمگین است. شجاعت زیادی می خواهد.

- گفت همین است که تعداد کمی پای در راه آن می‌گذارند.
- گفتم آیا مفهوم نمادین با پا در آتش رفتن ابراهیم همین است؟
- گفت شاید. ولی حتماً می‌دانی که آتش بر ابراهیم گلستان شد.
- گفتم می‌فهمم. یعنی اگر تو پامردی نشان بدهی، هستی به کمکت می‌آید.
- [برخاست و شروع به راه رفتن کرد]: آری.
- گفتم اگر اجازه بدهی، برگردیم به پرسشی که کمی از آن دور شدیم.
- پرسید کدام؟
- پاسخ دادم اینکه ترس از خشونت غیرقابل مهار کردن نهایتاً انگلیسی‌ها را به تسلیم در برابر تو واداشت.
- پرسید یعنی می‌خواهی دوباره به اصالت خشونت انقلابی بازگردی؟
- گفتم مانده‌ام. نمی‌دانم.
- گفت بین، به فرض هم که در جاهایی حکومت‌های استعماری، استبدادی و به‌طور کلی نامردمی با خشونت انقلابی سرنگون شده و گروهی انقلابی سکان قدرت را به دست گرفته باشند.
- دوباره در برهمان پاشنه خواهد چرخید. علاوه بر آن، هر فرد و هر جامعه باید راه خاص خود را طی کند.
- گفتم راست می‌گویی، ولی باز هم پرسش‌هایی دارم.
- پرسید
- گفت تو در ۱۸۶۹ به دنیا آمدی. دو سال بعد، در سال ۱۸۷۱،
- گفتم اعتراضات بزرگ کارگری و حکومت هفتادودو روزه کمون پاریس دنیا را تکان داد. هفده سال بعد که برای تحصیل حقوق به لندن رفتی چگونه چشم و گوش خود را به روی آن تحولات انقلابی بستنی و وارد محافل گیاه‌خواری لندن شدی و حتی خیلی هم آنجا فعالیت داشتی، به‌طوری که چندی
- دیر آن انجمن بودی؟
- پاسخ داد آن هنگام در پی کار خود بودم.

پرسیدم	دغدغه اصلی‌ات در آن زمان چه بود؟
پاسخ داد	آموختن، تجربه کردن و بازگشت به هند نزد خانواده‌ام. ناگفته نماند، با اینکه از انگلیسی‌ها هم در آن دوران و هم بعدها در آفریقای جنوبی بسیار چیزها آموختم، مدتی به کُزراه افتادم. خوشبختانه زیاد طول نکشید؛ سه ماه اول اقامت در لندن.
پرسیدم	کدام کُزراه؟
پاسخ داد	کُزراه انگلیسی‌مآبی؛ ادای جنتلمن‌های انگلیسی را درآوردن. مثل آنها لباس می‌پوشیدم و کلاس رقص و موسیقی می‌رفتم. با تمام این احوال خوشبختانه به وعدهٔ مادرم عمل کردم.
پرسیدم	کدام وعده؟
گفت	گفتم که، خودداری از خوردن گوشت و مشروب و نزدیکی با زنان.
گفتم	آیا در ادامهٔ همین منطق پرهیزکاری بود که بعدها بیشتر بر خودت سخت گرفتی؟ یک روز در هفته سکوت پیشه می‌کردی، به‌طور مکرر برای توبه و تنبیه خود روزه می‌گرفتی و حتی از نزدیکی با همسرت خودداری می‌کردی. در یک کلام، حقیقت و عدم تشدد را در خود پرورش می‌دادی.
پاسخ داد	آری! برای اینکه خودم دیگر شود، خودم را بسازم و رها شوم.
پرسیدم	رهایی از چه چیز؟
گفت	از تکرار.
پرسیدم	تکرار چه چیز؟
گفت	تکرار ملالت‌بار زندگی خاکی.
پرسیدم	منظورت رهایی از چرخهٔ ملالت‌بار تولد، زندگی و مرگ است؟
گفت	آری.
پرسیدم	چگونه ممکن است؟
پاسخ داد	با رهایی از هرگونه وابستگی.

دارم چیزهای بیشتری می‌فهمم. پس برای همین بود که در آفریقای جنوبی و هند چند آشرام تأسیس کردی و چند دوره در آنجا زندگی کردی؟ آدم یاد صومعه‌های مسیحی، و خانقاه‌های دراویش و گوشه عزلت عرفا می‌افتد. با کمی تفاوت.

گفتم

چه تفاوتی؟
اینکه آشرام‌های ما برای گوشه‌گیری و ترک دنیا و راحت شدن از شر سختی‌های زندگی نبود. چطور؟

گفت

پرسیدم

پاسخ داد

پرسیدم

گفت

ما برای پایداری بیشتر در راه حقیقت، ساتیاگراها، و توانمند شدن در عدم تشدد، آهیمسا، در آنجا زندگی می‌کردیم. آشرام‌ها پایگاه‌های خودسازی و تمرین سختی‌ها و مواجهه با تکاپوی زندگی بود. با جهان قطع رابطه نمی‌کردیم. منظورت این است که فقط به فکر رهایی فردی خودتان نبودید؟

پرسیدم

پاسخ داد

همین‌طور است. رهایی‌مان را از درون رهایی جامعه می‌نگریستیم و رهایی جامعه را در رهایی خود می‌دانستیم. هر دو یک چیز است؛ همچون وسیله و هدف. بین، اصلاً نهضت تولید پارچه محلی «کادی» با چرخ‌های ساده ریسندگی و بافندگی دستی را - که اکنون نقش آن روی پرچم ملی هند به چشم می‌خورد و در آن هنگام به فراموشی سپرده شده بود و حتی ابزارها و کاربلدهای آن دیگر وجود نداشتند - از آشرام ساتیاگراها در ناحیه سابر ماتی شروع کردیم. این کار زمان‌بر و انرژی‌بر بود اما لذت زیاد و بی‌شائبه‌ای از آن موفقیت نصیبمان شد.

گفتم

می‌دانم. همان‌جا که با بیست و پنج مرد و زن برای صداقت، ازدواج نکردن، آهیمسا، عدم تملک، محدودیت و کنترل

خورد و خوراک و خدمت رسانی به مردم هند هم قسم شدید.

بله، همان جا بود.

تعجب برانگیز است.

چرا؟

برای اینکه حرف اصلی مارکس هم نفی مالکیت بود. در مثل مناقشه نیست؛ مانند حکومت آخرالزمان خودمان.

مرد نیک! من که گفتم، فقط روش هایمان متفاوت بود. خودت هم که گفتی او اصلاح را از بیرون می خواست و من از درون. ما همه چیز را از خود شروع می کردیم.

یک چیز دیگر کمی مشکوک...

چه چیز؟

ازدواج نکردن.

چرا مشکوک؟

برای اینکه خودت در نوجوانی ازدواج کردی و در نوزده سالگی دو فرزند داشتی.

بعدها به آن رسیدم.

اگر قرار باشد هیچ کس ازدواج نکند، بقای بشر چه می شود؟
اگر قرار باشد هیچ کس شیر گاو ننوشد برای اینکه دوشیدن پستان حیوان رقت انگیز است، بیچاره حیوان می ترکد.
غم انگیز است.

چه چیز غم انگیز است؟

راه گم کردن.

اگر سائیاگراهای خود و جامعه ات را بیابی و آهیمسا را پیشه کنی، از غم رهایی خواهی یافت.

چگونه؟

با پایداری.

[با اعتراض و صدای بلند گفتم]: شعر می گویی و مرا بیشتر

گفت

گفتم

پرسید

پاسخ دادم

گفت

گفتم

پرسید

گفتم

پرسید

گفتم

پاسخ داد

گفتم

پرسید

گفتم

گفت

پرسیدم

پاسخ داد

برمی‌آشوبی!

از چه چیز برمی‌آشوبی؟

گفت

[با اشاره به تماشاگران گفتم]: از اینکه مردم وطن من نسل اندر نسل همهٔ راه‌ها را آزمودند و هر بار سرشان به سنگ خورد. هر بار بدتر از گذشته گرفتار شدند، به طوری که حالا پس از دو قرن تلاش و مبارزه در دام مافیای قدرت و ثروت افتاده‌اند. نه! چه می‌گوییم؟ یک مافیا نه، مافیاهای! در این صدساله هر بار یک راه به آزمایش گذاشته شد. راه امیرکبیر، وزیر اعظم اصلاح طلب ناصرالدین شاه، به بهای جاننش تمام شد. در انقلاب مشروطه، نظام سلطنتی موروثی نامشروط به مشروطه تبدیل شد و با اقتباس از اروپای پس از انقلاب کبیر فرانسه، نظام پارلمانی مبتنی بر تفکیک قوای سه‌گانه حکومت یافت. در انقلاب گیلان راه سوسیالیسم انقلابی شکست خورد، راه اصلاحات از بالای دکتر مصدق نیز همین‌طور. دو دهه مبارزات پارلمانی احزاب مختلف به‌طور کامل ناکام ماند و در نتیجه خشونت انقلابی مارکسیستی به آزمایش گذاشته شد و تجربه‌ای شد برای انقلابی عظیم به نام انقلاب اسلامی و تبدیل نظام مشروطه سلطنتی به نظام جمهوری با مایه‌ای از دموکراسی‌های سوسیالیستی.

خُب معنی آن چیست؟

پرسید

ناکامی پشت ناکامی.

گفتم

نه! پیشرفت تدریجی.

گفت

[با فریاد گفتم]: باز مرا عصبانی می‌کنی!

همین خشم نمی‌گذارد به جایی برسد. برای تو که مسلمان، خشم کار شیطان است.

گفت

هرچه می‌خواهد، باشد. آیا اینکه مردم ما با تمام امکانات سرزمینی و استعدادهای نیروی انسانی در فلاکت زندگی

گفتم

- می‌کنند، کار شیطان نیست؟
 شاید! ولی با کاشتن بذر خشم در دل‌ها.
 گفت
 [با پرخاش]: باز که کلیات می‌بافی! من از این خدای تو
 سردرنمی‌آورم.
 گفتم
 سردرپیآوری یا نیآوری، او همه جا هست و رحمتش جهان شمول
 است.
 اعتراض کردم
 چه خدایی؟! با باطاهر ما می‌گوید:
 اگر دستم رسد بر چرخ گردون
 از او پرسم که این چین است و آن چون
 یکی را می‌دهی صدگونه نعمت
 یکی را نان جو آغشته در خون
 حُب منظور؟
 گفتم
 گفتم
 بین، همه جای دنیا روش‌هایی را مطابق زمینه‌های تاریخی
 خودشان در پیش گرفتند و به یک جاهایی رسیدند. هند راه
 تو را رفت و به جایی رسید، آن هم با آن وضعیت فلاکت‌بار:
 بی‌سواد، فقر، عدم بهداشت، اقوام و زبان‌ها و دین‌های
 بسیار. همسایه وطن تو، چین، و جاهای دیگر در آسیای
 جنوب شرقی و آمریکای جنوبی با الهام از مارکس، درست
 و غلط، بالاخره دست خود را به یک تخته‌پاره‌ای در این
 اقیانوس سرگردان گرفته‌اند. اروپا و به‌خصوص اروپای شمالی
 راه‌های متنوع و از جمله راه پرودون را رفتند و اکنون دست
 کم از لحاظ شرایط زندگی مادی در آسایش و آرامش نسبی به
 سر می‌برند.
 گفت
 این جهان نه جای آسایش است و نه جای آرمیدن.
 پرسیدم
 برای همین این قدر زیاد راه می‌رفتی؟
 شاید.
 گفتم
 حُب حالا چرا؟
 پرسیدم

انسان به هر کاری در آن جهان عادت کند در جانش می‌نشیند و بخشی از وجودش می‌شود.	پاسخ داد
باز هم که فلسفه می‌بافی! ذات ناآرام جهان خاکی به جای خود، اما بالاخره بسیاری از جوامع بحران‌های کهن را پشت سر گذاشتند، از وضعیت‌های کهن وارد وضعیت‌های نو شدند، و لاجرم باید با وضعیت‌های نو دست‌وپنجه نرم کنند. این با درجا زدن بسیار متفاوت است. ما دیگر از درجا زدن به جان آمده‌ایم. جهان پوست انداخته، اما مردم کشور من هنوز با بحران‌های عهد قاجار دست‌به‌گریبان‌اند.	گفتم
کدام بحران؟	پرسید
بحران استبدادزدگی.	گفتم
درون خود را بکاوید!	گفت
تکلیف دشوار می‌کنی.	گفتم
رهایی دشوار است.	گفت
می‌بینم که راه تو دشوارتر از راه مارکس است.	گفتم
چگونه؟	پرسید
مارکس به بیرون از خود نگاه می‌کند و اصلاح آن را می‌طلبد و تو به درون نظرداری و اصلاح درون را می‌طلبی.	گفتم
چنین باد! هر کس به راه خود.	گفت
در این میان تکلیف ملت من چه می‌شود؟ آیا فرجی خواهد شد؟	گفتم
فرج در دل‌های مردم است. درون خود را بکاوید!	گفت
می‌ترسم.	گفتم
از چه چیز؟	پرسید
از حقیقت.	گفتم
چرا؟	پرسید
سه‌مگین است.	گفتم

ولی من از هیچ چیز نمی ترسم. شجاع باش! ولی من می ترسم.	گفت گفتم
[از جا برخاست و گفت]: اگر طی طریق کنی، دیگر نمی ترسی. فکر تو را بپذیرم یا مسیرت را طی کنم؟ فکر کافی نیست، باید طی طریق کنی. [بلند شد و در حالی که جای خود را در پشت دوک نخریسی به من می داد، گفت]: مشغول شو! ترست خواهد ریخت. [نشستم و مشغول ادامه کار شدم. شال خود را باز کرد و روی شانه من انداخت]: برو، خدا یارت! [پشت به من کرد و راه افتاد]. نه، نه! هنوز اول کار است.	پرسیدم پاسخ داد فریاد زدم
[برگشت و نگاهی کرد]: هر چیزی سرآمدی دارد. [جلو رفتم و با اشاره دست گفتم]: قتل تو همین طوری، تصادفی، به دست یک عنصر خودسر که صبح از خواب بیدار شود و به دلیل عصبانیت هفت تیری از جایی تهیه کند و بعد سرراحت بایستد و به سویت شلیک کند، نبود. بلکه، پیش از آن، نفرت از تو در دل رهبران ملی گرای افراطی حزب باهاراتیا جانانای نظیر تیلک، سوارکار و گودس، رقیبان تندروی تو در حزب گنگره، کاشته شده بود. حتی در سال ۱۹۰۹ با گودس که از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۰ در لندن دانشجوی حقوق و از همان زمان به اتهام تروریسم محکوم به حبس بود کارتان به مجادله کشیده بود. پرسش من این است که چطور می توانستی با این گونه افراد که از آیین هندو و ملیت نظریه ای فاشیستی ساخته و پرداخته بودند در حزب گنگره هم سخن شوی و با آنها نشست و برخاست کنی، با کسانی که تو را ملحد می دانستند و هرگز از تبلیغ خصمانه علیه عقایدت باز نایستادند؟	پاسخ دادم پرسیدم
برای آزمایش و رهایی خودم. یعنی آزادی هند را ابزاری برای آزمایش و رهایی خودت	پاسخ دادم پرسیدم

پاسخ داد

برگزیده بودی؟

آری. «در سال ۱۹۳۸ اعلام کردم که هندویسم من فرقه‌گرا و تنگ‌اندیش نیست. بهترین‌های اسلام، مسیحیت، بوداییسم و دین زرتشت را - آن‌گونه که عقل و ادراکم حکم می‌کند - دربرمی‌گیرد... همهٔ عمر در راه وحدت بین هندوها و مسلمانان کوشیده‌ام. شور و شوق عنفوان جوانی‌ام بود. برخی از بهترین و گرامی‌ترین دوستانم مسلمان‌اند.»

صدای مهیب تیری فضا را شکافت. گاندی بر زمین افتاد. کسی از پشت درخت کهن پا به فرار گذاشت. برخاستم، او را از زمین بلند کردم و به تخته‌سنگی تکیه‌اش دادم. به سوی مهاجم دویدم. فرار کرده بود. برگشتم، چیزی از مهاتما بر جای نمانده بود.

[آواز خوش‌طنین آسمانی به گوش می‌رسید]:

ذره ذره کاندیرین ارض و سماست

جنس خود را همچو کاه و کهرباست

کوزه از ما هست شد، نی ما از او

باده از ما مست شد، نی ما از او

چه غمی! گاندی جی هم به آسمان رفت و رؤیای مرا با خود برد. شاید نزد مارکس یا به آسمانی بالاتر. هیچ‌کس نمی‌داند. شفق سرخ پس ابرها از پنجره دیده می‌شد. تقویم کنار تخت‌خوابم بیستم فروردین یک‌هزار و سیصد و نود و چهار خورشیدی را نشان می‌داد. دستگاه پخش روشن بود و آهنگ شهرزاد قصه‌گو به پایان رسیده بود. دستگاه را خاموش کردم. زندگی‌نامه‌ها و کتاب‌های مربوط به اندیشه‌های این دو پیام‌آور قرن نوزدهم و بیستم همه‌جا اطراف بسترم پراکنده بود. تصویر روی جلد یکی از کتاب‌ها مردی بود باریش‌انبوه، چشمان درشت و ابروان پُرپشت: «مور» مجادله‌گر، و تصویر دیگری: بابوی مهربان، گاندی جی.



پیوست‌ها

۱- سرود مارس‌ییز

۲- سرود انترناسیونال

سرود مارسیزی (La Marseillaise) نام سرود ملی کشور فرانسه است. این نام از نام شهر مarse در فرانسه گرفته شده است. نام این سرود را در فارسی «مارسیز» و «مارسه*یز» نیز نوشته*اند. روزه دو لیل (Rouget de Lisle)، افسر ارتش فرانسه و یکی از انقلابیون آن کشور در سده ۱۹، سرود تاریخی و مهیج مارسیزی را سرود که بعدها سرود رسمی انقلاب فرانسه و سپس سرود ملی کشور فرانسه شد.

سرود مارسیزی

بند اول
فرزندان میهن بیاخیزید،
روز شکوه و سرفرازی رسیده است.
ستم، چشم در چشم ما
بیرق خونین*اش را افراشته...
به آوایی که از دشت*ها می*آید گوش سپار
نعره این سربازان هراس*آور را می*شنوی؟
می*آیند که به میان شما بتازند
تا پسران، همسران و دوستانتان را از دم تیغ بگذرانند.
(همسرایی)
سلاح بگیرید! شهروندان!
گُردان*های رزم را تشکیل دهید!
قدم رو، به پیش!
بگذار تا خون پلشت دشمنانمان
شیارهای دشت*هایمان را سیراب سازد.

بند دوم
چه می*خواهند این اُردوی بردگان؟
این بردگانِ خائنان و شاهانِ توطئه*گر؟
برای کیست این زنجیرهای شرم،
این آهنینه*های پیش*آماده؟
فرانسه برای ماست، آوُخ! چه وقاحتی!
کدام روش، کدام راه را باید پیش گرفت؟
ماییم آنکه آنها جرئت سوداپروری درباره*مان را یافته*اند،

تا به بر دگی دیرین بازمان گردانند!

(همسرایی)

بند سوم

چه! این دارو دسته بیگانه

قانون گذار دادگاه ما شوند!

چه! این جماعت مزدور

پسران رزم*آور ما را تکه تکه کنند!

خدای بزرگ! دست در زنجیر

پیشانی ما زیر یوغ خم خواهد شد

و خودکامگانی پست خود را

سروران سرنوشت خواهند یافت.

(همسرایی)

بند چهارم

بترسید! ای خائنان و ظالمان

ای مایه شرم همه مردان نیک

بترسید! نقشه*های پدرگشی*تان

جزا داده خواهند شد.

ما همه سربازانیم به کارزار شما

اگر دلاوران جوان ما بر خاک افتند...

فرانسه قهرمانانی نو خواهد زاد

آماده پیوستن به کارزار با شما.

(همسرایی)

بند پنجم

مردان فرانسوی، چو جنگجویان فداکار،

آماج یورشی شما را تاب می*آورند و نگه*می*دارند

این بیچارگان فریب*دیده را می*بخشند

چرا که اکنون پشیمان اند که بر ما تیغ کشیده*اند.

اما بخشی نیست برای آن ظالمان خونخوار،

همدستان بوئیل،

که چون دد، بی رحمانه،

زهدان مادرانمان را دیدند.

(همسرایی)

بند ششم

عشق مقدس میهن

سپاه دادگیر ما را رهبر خواهد بود.

آزادی، آزادی گرانقدر

پایدار همراه پشتیبانان* ات بمان

در لوای درفش* ما، بگذار پیروزی

شتاب کند و با صدای مردانه* اش بانگ بردارد

تا دشمنانت، نفس به شماره* افتاده و در دم مرگ،

پیروزی تو و شکوه ما را ببینند!

(همسرایی)

بند هفتم

اینک گاه خدمت به میهن است

وقتی پدرانمان دیگر نیستند

باید خاکستر آنان را دریابیم

و نشان* های فضیلت* شان را.

بیش از آنکه به نجات یافتن خود خوش باشیم

بر به تابوت خفتن آنان رشک می* بریم.

باید این افتخار بلندمرتبه را داشته باشیم

که به خونخواهی آنان برخیزیم یا به آنها بپیوندیم.

(همسرایی)

سرود انترناسیونال

برخیزید، دوزخیان زمین!
برخیزید، زنجیریان گرسنگی!
عقل از دهانۀ آتشفشان خویش تندروار می‌غرد

اینک! فوران نهایی ست این.
بساط گذشته بروبیم
به پا خیزید! خیل بردگان، به پا خیزید!
جهان از بنیاد دیگرگون می‌شود
هیچیم کنون، «همه» گردیم!
نبرد نهایی ست این.
به هم گرد آییم
و فردا «بین‌الملل»
طریق بشری خواهد شد.
رهانندۀ برتری در کار نیست
نه آسمان، نه قیصر، نه خطیب.
خود به رهایی خویش برخیزیم، ای تولیدگران!

رستگاری مشترک را برپا داریم!
تا راهزن آنچه را که ربوده رها کند
تا روح از بند رهایی یابد
خود به کورهٔ خویش بردمیم
و آهن را گرماگرم بکوبیم!
نبرد نهایی ست این.
به هم گرد آییم
و فردا «بین‌الملل»
طریق بشری خواهد شد.
کارگران، پرزگران
فرقهٔ عظیم زحمتکشانی‌ما
جهان جزا از آدمیان نیست
مسکن بی‌مصرفان جای دیگری است.
تا کی از شیرۀ جان ما بنوشند؟

اما، امروز و فردا،
چندان که غُرّابان و کرکسان نابود شوند
آفتاب جاودانه خواهد درخشید.
نبرد نهایی ست این.
به هم گرد آییم
و فردا «بین الملل»
طریق بشری خواهد شد.

منابع

- احمدی، بابک، مارکس و سیاست مدرن، مرکز، ۱۳۸۸
احمدی، بابک، واژه‌نامه فلسفی مارکس، مرکز، ۱۳۹۱
استنگروم، جرمی، جیمز گاروی، فیلسوفان بزرگ، ترجمه ابوالفضل توکلی شاندیز، پارسه، ۱۳۸۷
اگان، گابریل، شکسپیرو مارکس، ترجمه گروه اوستا، فراگفت، ۱۳۸۸
ایدنولوژی آلمانی، ترجمه پرویز بابایی، نی، ۱۳۸۹
ایسواران، اکانت، راه عشق، ترجمه شهرام نقش تبریزی، ققنوس، ۱۳۹۱
باتامور، تام، فرهنگ‌نامه اندیشه مارکسیستی، ترجمه اکبر معصوم بیگی، بازتاب نگار، ۱۳۸۸
برلین، آیزایا، کارل مارکس، ترجمه رضا رضایی، ماهی، ۱۳۸۹
پاز، اکتاویو، پرتوی از هند، ترجمه کاوه میرعباسی، مرکز، ۱۳۷۸
چشم‌انداز ایران، شماره سوم، اردیبهشت و خرداد ۱۳۹۱
رولان، رومن، مهاتما گاندی، ترجمه محمد قاضی، روزبهان، ۱۳۷۰
ژلوبوفسکایا، ا.، کمون پاریس، ترجمه محمد قاضی، خوارزمی، ۱۳۵۹
شکسپیر، ویلیام، تیمون آتنی، ترجمه فؤاد نظیری، ثالث، ۱۳۹۲
شلی، مری، فرانکنشتاین، ترجمه کاظم فیروزمند، مرکز، ۱۳۸۹
فخرایی، ابراهیم، سردار جنگل، جاویدان، ۱۳۶۸
کاردوش، ه.، خاطرات هند، کتاب سرا، ۱۳۸۴
کرین، هنری، ارض ملکوت، ترجمه سیدضیاءالدین دهشیری، طهوری، ۱۳۸۷
کولاکوفسکی، لشک، جریان‌های اصلی در مارکسیسم، ترجمه عباس میلانی، دات، ۱۳۸۹
گوته، یوهان ولفگانگ فون، فاوست، ترجمه م. ا. به‌آذین، نیلوفر، ۱۳۸۹
گاندی، مهاتما، داستان تجربه‌های من با راستی، ترجمه مسعود برزین، ثالث، ۱۳۹۲

- مقبل، عبدالعلی، شرح زندگی کارل مارکس، کتاب، لوس آنجلس، ۱۳۷۵
مارکس، کارل، فردریک انگلس، درباره تکامل مادی تاریخ، ترجمه
خسرو پارسا، نشر دیگر، ۱۳۸۴
مک له لان، دیوید، کارل مارکس، ترجمه عبدالعلی دستغیب، پرشس،
۱۳۸۷
مارکس، کارل، فردریک انگلس، مانیفست کمونیست، ترجمه مسعود
صابری، طلایه پرسو، ۱۳۸۸
مارکس، کارل، سرمایه، ترجمه حسن مرتضوی، آگاه، سال؟
محیط، مرتضی، کارل مارکس، اختران، ۱۳۸۶
مارکس، کارل، «سرشت اهریمنی پول»، ترجمه حمید نوحی، چشم انداز
ایران، شماره سوم، اردیبهشت و خرداد ۱۳۹۱
مگی، براین، سرگذشت فلسفه، ترجمه حسن کامشاد، نی، ۱۳۸۶
مارکس، کارل، فردریک انگلس، گئورکی پلخانف، لودویگ فوئر باخ و
بریگز، آسا، مارکس در لندن، ترجمه آرش عزیزی، گام نو، ۱۳۸۷
مارکس، کارل، فقر فلسفه، ترجمه آرتین آراکل، اهورا، ۱۳۹۰
مارکس، کارل، رساله دکترای فلسفه، ترجمه محمود عبادیان و حسن
قاضی مرادی، دات، ۱۳۹۱
مارکس، کارل، دست نوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴، ترجمه
حسن مرتضوی، آگاه، ۱۳۸۷
مگی، براین، فلاسفه بزرگ، ترجمه عزت الله فولادوند، خوارزمی، ۱۳۷۲
مارکس، کارل، هجدهم برومر لویی بناپارت، ترجمه باقر پرهام، مرکز،
۱۳۷۸
وین، فرانسیس، کارل مارکس، ترجمه شیوا رویگریان، ققنوس، ۱۳۸۱

واقعیت، رؤیا و خیال در هم می آمیزد

و بر همان سان که چون خفته از خواب برآید و یا فاعل تخیل از حال فاصل بین خواب و بیداری خارج گردد، از عالم مثالی جدا می شود و بدون اینکه حرکتی کند و نه نسبت به وضع آن فاصل های مادی حس کند، به همین نحو است وضع و حال کسی که همی رد در آن جهان، چون بدون حرکتی عالم نور را مشاهده می کند، زیرا که خود در عالم نور است.

- شیخ شهاب الدین سهروردی -

سایر آثار مؤلف

تألیف

- آرمان شهر اسلامی:

نگاهی پدیدارشناسانه به مراسم حج عمره ————— صمدیه، ۱۳۹۰

- تأملات در هنر و معماری ————— گنج هنر، چاپ دوم، ۱۳۸۸

ترجمه

- گسست های اندوهبار:

روان رنجوری و بحران اجتماعی ————— صمدیه، ۱۳۸۸

- مقاومت آفرینش است ————— چشمه، ۱۳۸۴

- میشل بن ساییق:

مبارزه، مقاومت و زندگی ————— کام نو، ۱۳۸۱

- بوم شناسی و فلسفه توسعه ————— مؤسسه فرهنگی کیان، ۱۳۷۳

- فلسطینی آواره ————— کام نو، چاپ دوم، ۱۳۸۱

- رؤیایی مسلک ها و جنبش های سیاسی

در خاورمیانه عربی تا سال ۱۹۶۷ ————— قلم، چاپ اول و دوم، ۱۳۵۷

سرشت اهریمنی پول ————— چشم انداز ایران، ۱۳۹۱



+STUDIO MARKAZI